

مجله ادبیات متمدن

سالنامه اختصاصی شعر و ادبیات داستانی

شاپا (ISSN) : ۵۴۸۰-۲۷۸۳

ادبیات متعهد

سالنامه اختصاصی شعر و ادبیات داستانی

دوره پنجم ، شماره ۲۰ ، اسفند ۱۴۰۴
مدیر و سردبیر: پارسا نظری



مجله ادبیات متعهد
شایا: ۵۴۸۰-۲۷۸۳

فهرست مطالب نشریه

۲.....فهرست مطالب نشریه.....

۴.....مرامنامه.....

۵.....سرمقاله: پارسا نظری.....

داستان

۷.....سایه باد: مریم روشنی راد.....

۱۶.....نیم قدم جلوتر: یاسین رشوند.....

۲۰.....تاریکی زیر بتن: بهنام علامی.....

۲۵.....ساعت بهمن: مریم عسگری.....

۲۸.....زخم کاری: صدیقه (سما) ایمانی.....

۳۱.....گمشده در خود: مهدیه شهبکی.....

۳۴.....بعد از تو: طیبه براتی.....

۳۷.....میدان: ندا مهربانی.....

۳۹.....سرزمین سوم: علیرضا محبی.....

۴۵.....لارا: هما ایران پور.....



اعضای هیات تحریریه:

جهانگیر هدایت

دارکولی

سردبیر: پارسا نظری

هیات دبیران:

دکتر فاطمه سلطان شاهی (دبیر تخصصی بخش شعر)

کاظم رستمی (دبیر تخصصی بخش شعر)

بهاره ارشد ریاحی (دبیر تخصصی بخش داستان)

نشر: چاپخانه اصیل
پخش: کتابفروشی های تهران و شهرستان ها
نسخه دیجیتال: طاقچه | فیدیبو | کتابراه

نشانی صندوق پستی: ۱۳۷-۳۱۶۹۵

واتساپ دبیرخانه: ۰۹۱۹۹۷۸۲۸۶۳

شعر

۴۸..... برگ رنجور مهاجر: سیاوش دهقانی

۵۰..... مشکلات: مصیب باقری

۵۲..... مردم: طاهره نوری

۵۳..... دخترک می رقصد در خیابان: مریم رحیمی

۵۵..... گل سرخ من: افسانه رستمی سالاری

۵۷..... زمین: راضیه حسینی

۵۸..... خلیج همیشه فارس: سیدسلیمان میردامادی

۵۹..... برای وطن: فاطمه سلیمان پور



ارتباط با مجله ادبیات متعهد

Instagram/Telegram/Gmail: Adabiyatemoteahed

Website: www.adabiyatemoteahed.ir

مرامنامه

کزین برتر اندیشه برگذرد

به نام خداوند جان و خرد

خدای را شاکریم که ما را مشمول لطف بی کران خود ساخته است تا با چاپ نشریه ادبیات متعهد با محوریت اختصاصی شعر و ادبیات داستانی در جهت ارتقای فرهنگ و هنر کشور عزیزمان ایران گامی کوچک برداشته باشیم.

مجله ادبیات متعهد ضمن درک شرایط و اوضاع کنونی، در صدد حفظ، ارتقا و اعلامی هرچه بیشتر انگیزه نویسندگان، شاعران، منتقدان، صاحب نظران و تمامی هنرمندان و علاقه مندان به قلم پایه عرصه گذاشته است و همواره می کوشد، تلاش هارا به سمت و سوی درک هرچه بیشتر آلام بشری رهنمون سازد. ما باید از قلم برای نجات بشر کنونی از انزوای صنعتی و تبلیغاتی برای آشنایی و اطلاع رسانی از دغدغهای انسانی استفاده نماییم.

نشریه اختصاصی شعر و ادبیات داستانی ادبیات متعهد به صورت سالنامه و با رعایت عدم درج هرگونه تبلیغات و بانایات وقت در کنترل کیفیت و کیفیت محتوا منتشر می شود. لازم به ذکر می باشد ارسال هرگونه مطلب مرتبط با سرفصل مجله به نشریه آزاد بوده و در صورت انتخاب محتوا، انتشار مطلب برای نویسنده رایگان خواهد بود.

در پایان از کلیه عزیزانی که به هر شکل در تهیه، تولید و توزیع این مجموعه ماریاری کرده اند صمیمانه تشکر و قدردانی می نمایم.

با آرزوی سربلندی و تندرستی

پارسا نظری

سر مقاله

توانا بود حرکه دانا بود

زدانش دل پیر بر نابود

با احترام به قلم و پاسداشت مقام والای اهل سخن، مجله «ادبیات متعمد» بهمنان میزبان آثار ارزشمندی از کشورهای گوناگون جهان است. این نشریه با پانزدهی بر چار چوبها و خط مشی اولیه خود، فرایند بررسی و کیفیت سنجی آثار را با دقتی وافر به انجام می‌رساند. با عنایت به جایگاه بی‌بدیل این مجله در حوزه تخصصی شعر و ادبیات داستانی کشور، داوری و پذیرش نهایی هر اثر از حساسیت و اهمیت ویژه برخوردار است. در شماره پیش رو، از میان آثار رسیده از سراسر جهان، ۱۸ اثر شایسته انتشار شناخته شدند که شامل ۱۰ داستان و ۸ قطعه شعر است. کفنی است در ارزیابی اسال، متافانز بیج اثری توانست شرایط احراز «نشان ادبیات متعمد» را کسب کند. همواره آرزوی سربلندی و توفیق روزافزون برای همه دبستانان به قلم داریم.

با احترام و سپاس

پارسا نظری

داستان

مجله ادبیات متعهد

سایه باد

کشور: ایران



مریم روشنی راد *

همین لمس و رنگ و تراشیدن لایه‌ی لیزِ دل آشوب ،
یاد نورجهان را مثل خار در دلش نشاند، آه... نورجهان !
مشک زیر پرز سفید غلیظ مانده بود، رنگ پوست زیر
لایه‌ی ماسیده و بویناک به چشم می خورد. قاشق رویی را
از جا قاشق دیواری باز گرفت و افتاد به جان مشک. پرزها
را تراشید. رنگ قهوه ای روشن پیدا شد.

نورجهان خاکستر و آب و آهک به پوست گوسفند مالید
و خندید: کار باید از زیر دست خودم در بیاید. این مشک
نیست که، صندوق گنج قالب‌های پنیر و ماست است که
چهار پنج روز یک بار با دوغ تازه می شود برای تو، برای
بچه‌هایمان!

آخ ... نورجهان... لب‌های نه چندان گوشتالوش به
لبخندی گشوده و دندان‌های سفید ردیفش که شب و
صبح با نمک و انگشت ساییده می شد، در ذهن شاهو می
درخشید. اشک غلتیده بر گونه را پاک نکرد «نور جهانم،
نور دل و جانم، حیف از تو!»

دلش فشرده شد. آب دماغش را به سر زانو کشید.

هوای خانه سنگین تر از همیشه بود و گلوش را فشرد.
باید چند روزی پناهش را به کلبه باغ می برد، از آنجا به
خرمگاه و خرم‌نکوبی می رسید.

الاغ را از حبشه پشت کلبه باز گرفت. فاصله حبشه تا
خرمگاه، دوبرابر فاصله‌ی چشمه تا کلبه بود. با هر سُم
که الاغ می کوبید، خاکی نرم الک می شد و پشت سرش
می پاشید روی خاک‌های دیگر.

خرمگاه در تیررس نگاهش بود، اما وقتی به سرایشی
چشمه رسید، خرم‌نک گم شد. از الاغ روی سنگ کنار

شاهو دوتار را از بیخ درخت برداشت، زخمه‌ای بر آن
زد. صدای رنگ دوتار در خرمن‌گاه پیچید. گویی همه چیز
خواب بود و او بیدار. یار من، نور جهانم... هی لو و بایتی
خواند. با انگشتان آماس از خار، کوک را چرخاند. در سایه
پشته‌ها، یک دم نورجهان را دید.

آفتاب بالا آمده بود، روی دیوار، زردی نازکی نشسته بود.
در رختخواب نشست و کش و قوسی به تن و بدنش داد. از
دیوار گرفت و ایستاد. رختخواب را ولنگ واز وانهاد.

سوی توبره پستی رفت، سفره را بیرون کشید. ته مانده‌ی
نان‌ها را گوشه‌ی بام تکاند. نگاهی به کوچه انداخت. صدای
گلّه می آمد از دور که به یاتاق نزدیک می شد. برگشت. از
ناندان تکه نان‌های بیات اما خوش پخت برداشت و لای
سفره پیچد و گذاشت توی توبره. کوزه را از دوغ غلیظ
مشک پر کرد و خود مشک را از دوغ رقیق دیگ. بوی
دودوی و آنخ اتاق را گرفت. نگاهش روی مشک ماند.
گویی تا آن لحظه ندیده بود.

* faslebaharmrr@gmail.com

مرد در دل خندید. می دانست راست می گوید. نورجهان شوهری نبود، تکه‌ای محبت و جرعه‌ای توجه و گاه تقلایی برای بچه دار شدن او را کفایت می‌کرد.

گاو ایستاد. چرخ از حرکت باز ماند. مگسی سمج روی صورتش چرخ زد. چرتش پرید سیخی در پشت گاو نشاند. گاو به راه افتاد؛ چرخ به حرکت درآمد.

نور جهان... های نورجهان من او را نمی‌خواستم برای خوشگذرانی؛ چرا مُردی، رفتی!

گاو می‌رفت، چرخ می‌چرخید. گاو تاپاله انداخت مرد گفت: «هی بی‌صاحب!»

گاو ایستاد. چرخ از حرکت افتاد. مرد تاپاله را برداشت روی خاک داغ، در نگاه آفتاب گذاشت. برگشت و نشست سر چرخ. دسته‌ها کوبیده اما هنوز نرم نشده بودند که قلبور بزنی و در برابر باد بگیری، سر قلبور را خم کنی سوی زمین و بریزانی.

گاو را به حرکت وا داشت. گاه به دور نگاه می‌کرد، گاه به دسته‌های مانده. کیسه‌های پر هم با دهان گشاد منتظر جوالدوز بودند. دلش سستی و ضعف گرفت.

از چرخ پایین آمد و دست برد؛ از لای پشته‌های درو شده‌ی گندم، کوزه‌ی کوچک را برداشت و به پشته تکیه داد. از توبره، سفره را برداشت و پیش رویش باز کرد. تکه‌ای نان خشک تیلیت کرد در کاسه‌ی قلع خورده مسی و لبه کوزه را چسباند به لب کاسه. بوی دودوی، گیاه خوش عطر و بوی دیمه‌زارها پیچید در خرمگاه. دوغ را با ملاقه‌ی کوچک به خورد نان‌ها داد. ملافک را پر کرد به لب خشک تناس بسته اش نزدیک کرد. جرعه‌ای دوغ نوشید و نان‌ها را جوید. مغز نان‌ها هنوز خشک بود. با ملافک، بار دیگر دوغ بر نان‌ها ریخت و چشمش رفت سمت چرخ خرم‌من کوب. گاو نر بسته به چرخ ایستاده بود و گاه با چپ و راست کردن دم، مگس‌های سمج را می‌تاراند و گاه با پلک زدن.

شاهو ملاقه‌ای دیگر نان و دوغ را به دهان برد. این بار نان‌ها نرم شده و قابل جویدن بودند. با لذت نان‌ها را جوید و با دوغ فرو داد. سپس در سایه پشته‌ها دراز کشید. حس کرد چیزی روی گردنش نرم نرمک راه می‌رود. ناگهان دست کوید آن را کند و به کناری پرت کرد. چشم گرداند چیزی ندید؛ لابلای کاه‌ها گم شده بود.

گاو تپاله بزرگی پس انداخته بود. مرد خشمگین گفت: «ای حرام شده!» تپاله را با بیل از روی گندم‌ها برداشت و بر خاک نرم انداخت، خشک شود برای اجاق. تپاله‌های قبلی آبشان رفته بود و سرگین غلتانی به سیاهی شبق توپکی از آن را به سویی می‌غلطاند.

شاهو نگاهش کرد، آنقدر که سوسک در نظرش محو شد. باد نرم، روی صورت سوخته از آفتاب، او را به خود آورد.

گاو را می‌کرد. صدای چرخ خرم‌نکوب و هی‌هی در دره

چشمه پایین آمد و دوکوزه‌ی بزرگ را پر کرد. الاغ، بی‌اعتنا به صاحب عبوس، از جوی باریک، آب به نفس کشید. پیرمرد گفت: «هی، هی، سقط شده!»

هر کوزه را در گودی یک «تای» چپاند، صورتش را آب زد و کف دستی هم نوشید. سپس از روی سنگ پا دراز کرد و نشیمنگاهش را روی پشت الاغ جابجا کرد و گفت: «هی... سقط شده!»

کمی بعد خرم‌نگاه رویید از زمین و کم‌کم بزرگ و پیدا شد. فرخ کنار پشته‌ها خواب بود و نره گاو دهان می‌جبناند از کاه‌های تازه، از دانه‌های رها شده.

از الاغ پایین آمد. درد در زانویش او را وا داشت بگوید: «آخ، واخ!» با قدم‌های سنگین به فرخ نزدیک شد. زیر لحاف کهنه‌ی جاجیم، از سوز صبحگاهی پنهان شده بود. صدای نفس‌هایش شنیده نمی‌شد.

گاو را به چرخ بست و دسته‌های گندم را در میدانچه چید، نشست روی نشیمنگاه چرخ و به پشت گاو سیخ زد.

گاو پیش رفت. سنبله‌های طلایی گندم‌ها زیر چرخ دندانه‌دار آرام آرام شکستند. صدای جیرجیر چرخ‌ها و ضربات به پشت حیوان و نفرین‌های مرد، فرخ را بیدار کرد.

چشمانش را چند بار باز و بسته کرد تا کرختی خواب بپرد.

گفت: «خوش آمدی، آپوجان.»

عبوس بود؛ انگار اخم سال‌هاست که به پوست صورتش جوش خورده است. گفت: «سلامت باشی.»

لحاف و زیرانداز را جمع کرد و کنار انبوه دسته‌های منتظر جا داد. گفت: «دیر شده! بروم، یک پاره مانده، امروز تمام می‌شود.» مرد جوان را دید که شتابزده فوکل‌هایش را حالت می‌داد. گفت: «خوش آمدی، امشب هم بیا، یادت نرود.» جوان در آینه‌ی کوچک پاسخ داد: «نمی‌رود» جلد و شتاب‌زده رفت، از نظرش دور شد. چشمانش را هم گذاشت. رنگ آتش روی گونه‌ها، بوی دوغ جوشیده در هوا...

نورجهان هیزم زیر دیگ داد: «من راضی نیستم، این چه رسمی است؟»

مرد گفت: «برادرت که مُرد و برادر دیگرش زنش را صاحب شد گفتی دست غریبه نیفتد! حالا که برادرم مرده، گلاویز بیفتد دست غریبه؟»

نورجهان به آتش دمید: «نیفتد، بماند بچه‌هایش را بزرگ کند. بچه‌های قد و نیم قد مادر می‌خواهند»

شاهو گفت: «چیزی بگو که برای خودت هم کار بکنند. یک بام و دو هوا که نمی‌شود!»

دیگ را هم زد: «برای من؟ کار برادرم چه دخلی به من دارد؟ اگر -دور از جانت- تو مرده بودی و من شوهر گلاویز را با تکیه به رسم و غمزه به خود کشیده بودم، می‌شد کار من. اما تو نباشی هم کسی را به خود راه نمی‌دهم، خیالت راحت.»

زیر پای خرمنگاه پیچید.

دست بر پیشانی گرفت. سردی کف دست را حس کرد. صورت آرام اما دردمند نورجهان در خاطرش زنده شد.

«نورجهان، های! نورجهان... کجایی انار لب، عسل کلام»

اشک گونه‌ی استخوانیش را خيسانند. اما نم را آفتاب فوری مکید.

مرد نگاهی به اطراف کرد. از شیب جاده‌ی مال‌رو کسی سوار بر الاغ مانند سایه‌ای روی جاده نرم نرمک پیش می‌آمد.

کاش گلاویز باشد!

نورجهان خوش قد و قواره تر بود. دوسه بار بچه انداخته بود، اما هنوز هم پستان‌هایش مثل سیب بهاری لب جو سفت و عطراگین بود... آه نورجهان.

گلاویز خوب است، اما در این شیرینی، تلخی از ابروهایش می‌چکد!

نورجهان سه بار بچه‌دار شد؛ درست، اما بچه‌هایش نم‌اندند. مثل تکه‌ای گوشت افتادند، زخمش نکردند، جانش را پاره نکردند. اما گلاویز چه؟ چهار تا بچه دارد، هر کدام مثل رستم، درشت. نه... نمی‌خواهم! ضربه‌ای به گاو زد و گفت: الهی خرج خیر و خیرات صاحب شوی! هی... گاو راه افتاد. چرخ به حرکت درآمد. از طرفی گلاویز می‌تواند دوسه تا رستم هم برای من بزاید. اما، امان از خیره سری نورجهان! زیر بار هوو نمی‌رود. چه می‌شود او سوگلی بماند و گلاویز بزاید؟ به کجای عالم بر می‌خورد؟ مگر خان و خانچه و حاجی و بازاری از این حقه‌ها ندارند؟ مگر چه می‌شود؛ آسمان به زمین می‌رسد؟

والا نه، منم که باید خرج خانه را بدهم نک و نال آه نفرین بشنوم! پدر من در می‌آید؛ مگر شوخی است زفت و رفت دوزن و چند دهان باز؟

مرد نگاهی به دور و بعد نگاهی به زخم پشت گاو انداخت. مگس درشتی هوا را شکافت و زیر دم، تهیگاهش را نیش زد. گاو از جا کنده شد و چرخ به دنبالش کشیده شد. شاهو نزدیک بود بیفتد زیر پره‌های چوبی، اما خودش را در لحظه‌ی آخر نگه داشت و گفت: الهی خرجت و خیرات صاحب شوی.. هی، هی، هی!

گلاویز و نورجهان چنان از ذهنش پریده بودند که مرغ از قفس.

گاو را واداشت تا بایستد؛ چرخ ایستاد. مرد پایین آمد؛ پاهایش شکل نشستن گرفته بود. کمرش را صاف کرد. دسته‌ای از روی دسته‌ها برداشت و انداخت زیر پای چرخ. و دسته‌های دیگر را دور میدان چید.

گاو را واداشت بچرخد و چرخ، چرخید. صدای جیر جیر و قرق‌ر بلند شد. شاهو پلک روی هم گذاشت.

نورجهان گفت: «من راضی نیستم! تو چه کار به برادر من داری؟ هر کس را در گور خودش می‌گذارند، می‌دانم دردت بچه است؛ سال دیگر بچه‌ی ما می‌ماند. تو مگر خدایی که پیش پیش می‌بینی که بچه‌ی ما نمی‌ماند!»

شاهو گفت: «نمی‌ماند. توی مال و قال کم ندیدیم که بچه می‌اندازند؛ آخرش قرمه می‌شوند برای زمستان.»

نورجهان نفسش را با حرص بیرون داد و گفت: «این حرف‌ها برای این است که تو پیش خودت حلاجی‌هایت را کرده‌ای، جانب کارت را سنجیده‌ای؛ چرا از من حرف درمی‌آوری؟»

مرد گفت: «تو نمی‌فهمی که من ناچار هستم؟ همین الان هم چشم یک آبادی به من است که چکار می‌خواهم بکنم.»

نورجهان گفت: «برادر تک و تنها داری، بگذار او بگیرد. قلدر و جایل جوان هم هست؛ از پس زن و چهار پسر بر می‌آید.»

مرد گفت: «گفتی تنها! چرا نمی‌گویی سرباز است و مهر دختری در دل دارد؟ برود زن بیوه بگیرد؟ زن که چهار بار سر خشت رفته...»

خون به صورت نورجهان دوید؛ قلبش تپش تندتری گرفت گفت: «ها! حالا فهمیدم چه دردی داری، حالا فهمیدم که خیالت به کجاها که نمی‌رود.»

ترکه به پشت حیوان نشست و قدم‌هایش تندتر شد. دهانش خشک شده بود؛ به آسمان نگاه کرد. این جا و آنجا پاره‌ای ابر دیده می‌شد.

دستش را سایبان چشم‌هایش کرد، به راه فرخ نگاه کرد گفت: چه دیر کرد! مگر یک بلی زمین چقدر کار دارد؟ یک پاره زمین، مگر همه‌اش چقدر است!

گلاویز او را از ته دل نمی‌خواست؛ از رسم خبر داشت؛ می‌فهمید که چشم برادر شوهر چرا دنبال اوست. اما این را هم می‌دانست: اگر زن شاهو شود، بچه‌هایش پدردار می‌شوند. از طرفی، زنان دیگر نگران کج رفتن شوهرانشان نمی‌شدند. آن وقت راحت می‌توانست برود سرچشمه، لباس بشوید و آب بیاورد.

مرد گفت: «امان از دست این پاشکسته‌ی سرسیاه! اما... نمی‌شود که من اجاق کور بمیرم، می‌شود؟ زن ناقص‌العقل! گلاویز هم از خدایش باشد، شاهو کم کسی هم نیست. پدر بزرگم برای خودش خانی بود و پدرم... من هم پسر آنها هستم. باید پسری از خون و گوشت خودم داشته باشم یا نه؟ بچه‌های برادر، بچه‌ی برادر هستند؛ چه دخلی به من دارند؟ از گوشت و خون برادر هم که باشند، من می‌خواهم پسر خودم را بغل بگیرم، دستش را حلال کنم، عروسی بگیرم.»

نورجهان لج نکن! خدا نکند به قلی قاطر رفته باشی. قاطر

نورجهان جاروی نم دار روی پلاس می کشید و با خود کلنجار می رفت. گیرم رسم آبا و اجدادی ست، و برادر من هم زن مرحوم برادرم را گرفته؛ چه دخلی به من دارد؟ شوهر من هم باید دنبال برادرم راه بیفتد هرکاری که او کرد، بکند؟ پدر و مادرم او را وا داشتند، من که سوسه نرفتم. این رفتارها پسند من نیست. اگر بخواهد گلاویز را به خانه می بیاورد، من خودم را می کشم! من خودم را آتش می زنم، می کشم! شاید مثقالی تریاک خوردم، طاقت ندارم شوهر من از در اتاق او برود تو. تحمل ندارم که دست به سر و رویش بکشد. لابد بچه هایش را به اتاق من سرازیر می کند تا با خیال آسوده به کارش برسد! نه، من طاقت ندارم. لابد پس فردا بچه هم می اندازد. لابد می شود چشم و چراغ خانه! پسر زاهم هست... پسر بیندازد توی دامن شوهرم، کار دل من تمام است! چه معلوم، دوتا یک بار نزاید؟ توی اولاد اینها چند نفر دوقلو و سه قلو زاییده اند! نه، من طاقت ندارم. اگر بچه های من مانده بودند، الان شوهرم جرات نداشت در خیالش پلو بپزد.

جارو را پرت کرد و آوارش روی فرش ریخت. نالید: من طاقت ندارم، ندارم! دلم می سوزد، خدایا... دلم آتش گرفته. پوزخند گلاویز را دیدم، وقتی فهمید برادرم سر زنش، زن برادرش را هوو کرده. باید فکری بکنم... چه فکری می شود کرد؟ هیچ! چه فکری می شود کرد برای این راه آبا و اجدادی؟ بسوزد خانه ی رسم و رسوم بی جا! دلم نمی خواهد با هوو زندگی کنم. دلم نمی خواهد طلاق بگیرم. دلم نمی خواهد توی مردم مثل گاو پیشانی سفید شوم. دلم نمی خواهد شوهرم از گلاویز بچه دار شود.

هرای آمیخته با گریه اش در اتاق پیچید. سرش را بین دو مشت گرفته بود و گاه بر زانویش می کوبید.

گلاویز پیشبند پسرک را باز کرد و همراه کهنه ها، بقچه کرد و داخل تشت رویی انداخت. با اشاره چشم وایرو، بچه را به برادر بزرگترش سپرد. تشت را روی سرش گذاشت، از بام که حکم پیش حیاط را داشت پایین آمد و از روی خاکسترهای تنور لیلی گذشت تا به پایین تک پله ی بام رسید و بیرون رفت. چشمه، بالا سر روستا بود. از کوچه های تنگ و خانه های چیده روی هم، سمت چشمه راه گرفت. چشمش به پنجره ی خانه ی نورجهان افتاد. پنجره با قمیص سفید پوشانده شده بود. با خودش گفت: «من این اتاق را می خواهم... یا همان قمیص سفید و شیر خورشید وسطش. او را می فرستم و دل ننه باباش. خانه ی خودمان می شود جای بازی بچه ها!»

چشمه از دور پیدا شد. زنان با کراس ها، شیلوارها، چارقد پر گل رنگی، نظامی، و کفش سیاه، در جنب و جوش و آمد و شد و همه مه بودند.

جوی باریکی از چشمه می لغزید و آرام و نرم نرمک، شیب می گرفت سمت دره؛ پساب شستشو، آب خانه های مردم، کوچه ها و سیلاب را در خود می گرفت و می داد به دره ی بعدی، تا در نهایت به اترک برسد.

چموش نمی خواهم. پدرم گفت از این طایفه زن نگیر؛ اینها لجباز هستند، نمی توانی حریف زبانشان شوی، لگدهایشان بد درد دارد. اما چه کنم که نورجهان پریوش بود برای من. وقتی سر چشمه یک نظر دیدم، رفت نشست توی دلم؛ تا چشم روی هم می گذاشتم، خودش را نشان می داد، چشم توی چشمم می دوخت و بنیانم را از شور می سوزاند. هر دختری اسم بردند دلم نخواست. پشیمان نیستم؛ جانم را به آتش می کشد، اما... گلاویز نه، نمی کشد، نمی سوزاند، نورجهان اما...

گاو نشست. چرخ ایستاد. مرد به خود آمد. پشت حیوان را به چوب کشید، حیوان از جا نجنبید. از دسته های چیده خبری نبود. دقیق تر نگاه کرد؛ دید دانه ها از کاه جدا افتاده اند.

گاو را از چرخ باز کرد و سطل جیر را پر آب کرد، گذاشت زیر دهان گاو. بی عجله، با نفس های حساب شده و ملایم، آب را جرعه جرعه فرو داد؛ نه انگار گاوی بود که چند لحظه پیش چون خران فرو ریخته بود.

شاهو دست سایبان چشم کرد. فرخ دیر کرده بود. با چهار شاخ، کاه را به سمتی داد و گندم های کاه آلود را کناری تپه کرد. چند دسته ی مانده را برداشت و تا پشت چرخ چید. با ضربه ای، گاو از جا جنبید و روی پاهایش ایستاد. مرد نشست روی برآمدگی نم دین چرخ و گاو را هی کرد. باد بلند شد، هوا را توز گرفت. مرد گفت:

«نورجهان، کاش بودی؛ می نشستی سر چرخ و بایتی می خواندی و گاو خودش، با «یار یار» گفتنت، می چرخید. من هم دسته ها را دم پر چرخ می دادم و کارمان زود به هم می آمد.»

بچه های برادرم به من محل نمی دهند؛ شده اند سگ های وفادار دایی هایشان. هر دوتاشان را یکی برده کرده، تگر و نوکر. قد قدشان مال من بود، حالا تخمشان را برای دیگری می گذارند. باز فرخ نوه عمو دردی از دلم بر می دارد و سهمش را می برد. های نورجهان! های! دیدی گلاویز برایم ریشه نیاورد، پشت نیاورد؟» ته دلم می گوید کاسه ای زیر نیم کاسه است؛ کسی زیر پایش نشسته، یا یکی چیز خورش کرده است... وگرنه عقل خودش به چیزی قد نمی داد. فقط همین شد: دستم را از دامن تو کند.

اشک، چشمش را خیساند. گاو را زد و راه انداخت. چرخ چرخید و صدای قژقژ در خرمن گاه پیچید. خرمن گس ها دور و بر گاو می چرخیدند و با هر نیش، حیوان دمی تکان می داد و بی قرار، چرخ را می گرداند. دهان شاهو خشک شده بود. کوزه زیر دسته ها پنهان بود.

نورجهان، لیوان رویی را پر از آب کرد، در کوزه را بست، لای پشته ها پنهان کرد. آب را آورد، داد دست شاهو. او با یک نفس نوشید و گفت: «کمی دیگر بیاور.» لیوان را از مرد گرفت. شاهو مژه برهم زد؛ دهانش همچنان خشک بود. کوزه همان جا، لای پشته ها دست نخورده پنهان بود.

زن سپید پوش، گویی بدنش به خلسه‌ای رفته بود، اما ذهنش آرام نبود: «چه می‌گوید؟ با من است؟ من قرص بخورم؟ بچه نیاورم؟ می‌شود؟ شاهو... اگر بفهمد...» دستش بسته را گرفت و در کمر پهن شیلوارش جا داد.

زن سفیدپوش گفت: «برای شش ماه بس است. اصلاً بچه می‌خواهی چکار؟ چهارتا داری.»

زن سفیدپوش گویی خواهرش را در زن می‌دید، شاید مادرش را، و شاید تمام زنانی را که از حاملگی‌های مکرر و زایمان‌های سخت و دوران شیردهی فرسوده شده بودند. پستان‌های آویخته با نوک درشت چاک خورده. از بس در دهان کودکان چپانده شده بود کش می‌آمد و گاه دردناک بود.

گلاویز دور و برش را نگاهی انداخت گفت: «به کسی نگویی. اگر یک نفر بو ببرد، به گوش شوهرم می‌رساند و روزگarem را سیاه می‌کند.»

زن سپید پوش گفت: «نمی‌گویم. اگر می‌خواستم که تو سال در میان بزایی، که نمی‌گفتم قرص بخوری!»
گلاویز دست لرزان روی کمر شیلوار گذاشت.

نورجهان، گلاویز را زیر نظر داشت، خصوصاً قسمت شکمش را. ده ماه گذشت؛ دید شکم گلاویز بالا نیامد. کمی خاطرش آسود. گاه در دل دعا کرده بود شاهو از مردی بیفتد یا گلاویز علت بردارد بچه‌دار نشود!

پسرها برای خواب به خانه‌ی خودشان می‌رفتند. این بدعت از چشم مردم روستا دور نماند. برای گلاویز گفتند: «که فیلس یاد هندوستان کرده؛ دلش تا صبح نامزد بازی می‌خواهد!» بچه‌ها را می‌فرستاد بروند.

شاهو اما روزی دست گلاویز را گرفت برد دکتر، تا ببیند عیب و علت کجاست که زن به بار نمی‌نشیند. باز صد رحمت به نورجهان که از او بچه نارس انداخت؛ گلاویز که اصلاً بار نمی‌گرفت.

دکتر شرح حال گرفت، معاینه کرد، اما چیزی دستگیرش نشد. گلاویز مقرر نیامد که قرص می‌خورد. دکتر رو به شاهو گفت: «زنت سالم و سرحال است، اما لابد در خانه اضطراب دارد، از تو می‌ترسد. دست بزنی که نداری؟» شاهو به گلاویز نگاه کرد گفت: «نه!»

دکتر گفت: «فحش چطور؟ زخم زبان از زخم شمشیر بدتر است.» گلاویز گفت: «نه! با من حرف نمی‌زند چه برسد به فحش دادن.»

دکتر رو به شاهو گفت: «با زنت خوب تا کن. زن مهر و محبت می‌خواهد، زبان شیرین می‌خواهد. تلخی نکردن کافی نیست.» گلاویز و شاهو به هم نگاه کردند. حرفی بیشان در نگرفت. دکتر گفت: «سه ماه دیگر بیا ببینم.»

دکتر اول و آخرشان بود. گلاویز در دلش قند آب می‌شد.

کنار جوی، تشنه را زمین گذاشت. روی پاهایش چمباتمه زد و تشنه را خالی کرد لب جوی. لب قرتشت را گرفت زیر آب، نیمه پُر بیرون آورد و لباس‌های کوچک و بزرگ را توی آن انداخت. با صابون و تاید افتاد به جانشان.

با خودش گفت: «مگر می‌شود از رسم به در شد؟ نه که نمی‌شود! هر چند دلم نمی‌خواهد، اما باید مرا بگیرد. برای خودشان بهتر است! بچه‌های برادرش تب خور مرد دیگری نمی‌شوند. منم آدمم، من هم هرازگاهی باید مردی به خود ببینم، یا نه؟»

زنی کنارش نشست گفت: «مبارک باشد، شنیدم امروز فردا شیرینی‌ات را می‌خورند!»

گلاویز لباس زیر دستش را مالاند و گفت: «مبارک توهم باشد! پنج تا بچه را انداختی رفتی شوهر پیر کردی. طفلک‌ها، یک چشمشان اشک است، یکی خون. من ماندم چطور بچه‌ی شیرخوار را سپردی به خواهر بزرگترش که خودش هنوز بچه است؟»

زن لباس‌ها تیره و گُلُفت را در تشنه چپاند و بلند شد که برود گفت: «زبان‌ت را عقرب بزند گُلُو!»

گلاویز پوزخندی زد گفت: «دیگر با من در نیفت!»

گاو دم می‌جنباند اما پیش نمی‌رفت. شاهو گفت: «تُف به پستانی که در دهان تو گذاشتند! کدام گوری ماندی، فرخ؟! آخ، دلم غش می‌رود. خاک بر سر، گلاویز! خیری از تو ندیدم!»

نشد آبی گرم کنی برایم بفرستی. پختی و توی سوراخ کله بچه هایت فرو کردی، نگفتی شوهرم صبح تا غروب توی دشت و بیابان جان می‌کند، سمسمه‌ای برای نون خشک هایش درست کنم. هی، هی... شانس نیاوردم؛ نه از زن اول که بچه هایش مثل میوه‌ی کال افتاد، نه از دوم که نمی‌دانم چرا بچه اش نمی‌شود. زن برادرم که بود، هر سال نه، دو سال در میان شکمش بالا بود. شانس من، این هم نازا شد. بسوزی روزگار، بسوزی که جگر من را بد سوزاندی!»

راه خانه‌ی بهداشت را گلاویز بلد بود. بچه‌ها را واکسن می‌زد و پشت بچه‌هایش درمی‌آمد. زن سپید پوش گفت: «چهار تا بچه داری، قرص جلوگیری بخور دیگر نزایی! وقتش است از زندگی چیزی بفهمی! تا کی حاملگی و شیر دادن؟ بس نیست؟»

اتاق خالی و خلوت بود، راهرو و حیاط خانه‌ی بهداشت فقط پرند پر می‌زد. زن سفیدپوش بسته‌ی باز نشده از کشوی میز درآورد، گذاشت کف دستش گفت: «روز دوم رگلی، شبی یک دانه بخور تا تمام شود. هفت روز استراحت می‌کنی. ماه بعد بسته‌ی دیگر را برمی‌داری، شبی یکدانه می‌خوری.»

گلاویز یک آن لرزید. با نگاه خیره و نگران به چشم‌های

نورجهان رسید، شاش و گوه و ونگ و ونگ عزیز شد؟»
«بگو دیگر! این نورجهان ننه مرده ندزی نبود که نکرده باشد. خودم فهمیدم که یکی دیگر را انداخته، اما رویش نشد به من بگوید. من هم از رنگ و روی زردش فهمیدم. اخ گلاویز، خدا از تو نگذرد!»

گلاویز، آمدی مهمان خانه را گرفتی نشستی؛ نورجهان را خوار کردی. کاش خانه‌ی برادرم پیش بچه هات می ماندی. این چه رسمی بود که کردی؟ از آن زنک مه گل یاد گرفتی؟»

«با پنج بچه، یک بچه شیر خواره، رفت شوهر کرد. بچه‌ی قنداقی را روزی چند بار می بردند زیر پستان مادرش و می آوردند. این چه شرم و حیایی ست؟ چه زنی بود! می ماندی بچه‌ها را بزرگ می کردی! این قدر شوهری بودی؟ اینقدر آتیش تند بود؟»

نورجهان رفت... از بس از این آخری خون از دست داد، از دست رفت. هر بار که من رفتم مهمانخانه و در را توهل دادم، یک باره چند سال از عمرش کم شد. انگار همه‌ی سالهای عمرش تو چند ماه کرد و رفت.

چشمش دنبال مهمانخانه‌اش ماند، چشمش دنبال یک بچه تا صبح ونگ بزند، ماند. چشمش دنبال این بود که گلاویزه، دلش را برای بچه هایش بسوزد، برگردد سرخانه و زندگیش... ماند.

آخ نورجهان، آخ... تو من را تمام کردی نورجهان! قربان تاب موهای سیاهت بروم، نورجهان. سر سیاه از دنیا رفتی، نورجهان.»

خواست از چرخ به زیر بیاید، اما گویی پشیمان شد. بار دیگر به راه فرخ نگاه کرد. گاو را نیشکی زد. حیوان از جا کنده شد و دور دایره، از روی دسته های گندم گذشت.

نورجهان در رختخواب افتاده بود. لک می دید. خون غلیظ تیره که گاه با لخته‌ای ریز و درشت همراه بود. درد در زیر دل و کمرش می پیچید. درست مثل دفعات قبل. شاید دو سه هفته دیرتر یا زودتر. از آن دردهایی بود که گمان می کرد اگر خودش را به دستشویی برساند، بچه از سستی جایش می افتد. خیال می کرد اگر درازکش باشد، بچه سر جایش محکم می ماند! از درد و خونریزی طاقت نیاورد، بلند شد. سالمه‌ای به کمرش بست. نگاهش به پنجره افتاد.

پنجره او را به سمت خود کشید. پرده را کنار زد، بیرون را نگاه کرد. شاهو برف را روبیده و پایین توی کوچه ریخته بود و در مهمانخانه‌ی نورجهان جا خوش کرده بود.

صدای گفتگو شاهو وقت پاروی برف با مردی در کوچه بریده بریده شنیده بود. گرگ... زخمی؟ بدبخت... گوهر پسرش سرباز... خفه کرد؟ حرام شده...

قرص، سمت صبح حالش را بد می کرد، اما در عوض شب‌ها با خیال آسوده صبح می شد. دیگر تنش از خیال حاملگی و شیردادن و گوه شستن در سیاه زمستان نمی لرزید.

شاهو اما در خیال، بچه می کاشت. سر سال، بکلی از صرافت داشتن بچه افتاد. دیگر رخ پسری را در صوت بچه‌های برادرش نگشت. دیگر چشم نمی کشید که کی دهان گلاویز به گفته‌ی زنان بی مزه می شود؛ یعنی ویا ر بگیردش و او را از خود براند. جز شش هفت روز در ماه، او را پس نمی زد و دست رد بر سینه‌اش نمی گذاشت، به سمتی هل نمی داد.

برعکس، گویی تازه عروس است و بی پروا دل می داد به کار. ترس نداشت که در باز شود و فرزند کوچک یا بزرگ سر برسد و او را مضطرب کند. چفتی در می انداخت و تا سپیده سر بزند، در نشئه‌ی آنچه بر او رفته بود می ماند. سپیده اما خودش را جمع و جور می کرد، چفت را می کشید پایین، و نقاب زن خشک و جدی به صورت می زد.

قرچ و قروچ پره‌های چوبی چرخ، آفتاب اواخر خرداد، بوی عرق و پهن و بوی گلاویز. مرد با خود گفت: «عطر موی نورجهان بوی بنفشه‌ی اول بهار پای سپیدارها را می دهد. اما آخرش نفهمیدم گلاویز چرا قفسر و نازاشد. چرا؟ دکتر گفت سالم است. گفت در ده باشی و این قدر سلامت تو بر است. پس چرا بچه نمی آورد؟»

پای درخت می ریختم... لا اله الا الله! چرا دامنش سبز نمی شود! به خیالش رسید نذر کند؛ محرم به زمستان بیفتند، شب تاسوعا گوشت حلیم با من. بگذار گلاویز حامله شود. گلاویز، های گلاویز! خانه‌ی برادرم چهار چهارتا رستم آوردی، به من که رسید شدی بیابان برهوت؟

به خدا، اگر بیچاره برادرم نمرده بود، دوتا پسر دیگر به این چهار تا اضافه شده بود. شانس من فلک زده، تو هم قفسر از آب در آمدی. خدایا، این چه شانسی است که من دارم؟ خدا؟ زورت فقط به من رسیده؟ سنی هم ندارد که بگویم از بچه افتاده. می فهمم، ماه به ماه خودش را چند روزی نزدیک نمی کند. خر که نیستم، من هم حالیم است.

گاو را می کرد. دست رو پیشانی سایبان، به راه فرخ نگاه کرد و گفت: «اینم تو زرد از آب درآمد. آخ، آدم عاقل، دروی یک بلی زمین چقدر کار دارد؟ بیا دیگر! بیا! بیا بشین روی چرخ، گاو را نیشکی بزن چرخ بچرخد.»

رو به آسمان گرفت: «چی می شد خدا یکی از آن بچه‌ها می ماند؟ ها، چی می شد؟ چه دشمنی با من داری؟ نماز نخواندم؟ زکات ندادم؟ از دیوار کسی بالا رفتم؟ نزول دادم و نزول خوردم؟ روی زن و دختر کسی گرفتم؟ ها؟ چکارت کردم؟ چرا دامن ما را شاش بچه تر نکرد؟ به من رسید، به

همین چند کلام را امروز از شاهو شنیده بود. بقیه روز تا حالا در سکوت درد کشیده بود. برای دشمن شاد نشدن همه دردها را به صندوقچه‌ی دلش ریخته بود.

خیره به پشت بام سپید که لایه‌ای برف تازه داشت؛ روی ته مانده‌ی برف‌ها رد پاهایی جا مانده بود. جای پاها شبیه ردپای سگ‌های روستا بود. برف اطرافشان یخ بسته بود. انگار لحظاتی مکث کرده باشد. نورجهان بی‌اختیار لرزید. با خودش گفت: بیچاره اطرافیان کسی که امشب بمیرد!

فکرش رفت سمت شاهو گفت: «معلوم نیست چه غلطی می‌کنند که از ظهر تا حالا در اتاقشان باز نشده! لابد فرش را پس می‌زنند و گوشه‌ی اتاق می‌شاشند!» پرده را انداخت. از شدت فشار و درد کم مانده بود شلوارش را خیس کند. فانوس را در یک دست گرفت و آفتابه در دست دیگر. آرام از پله‌های بام پایین آمد.

گرگ زخمی و گرسنه بود. برف سنگین آدم‌ها را در خانه‌هایشان چپانده بود، فراغت‌ی یافت رد بورا دنبال کند از دریچه‌ی پهن وارد و در آخور خالی فرو رفت. بوی خون گیجش کرده بود. دست و پاهایش را لیسید. دم گرفت. مترصد فرصتی بود تا اندکی به خود آید. مرغ و خروس در قفس‌شان بی‌قرار دور خودشان می‌چرخیدند، سر و صدای‌شان بلند بود. بورا از دور دست خوب شنیده بود اما فاصله را ندیده بود. قفس بالای بام توالی بود. دست و دندان گرگ به آن نمی‌رسید.

توالی در کنج طویله بود. هنوز دو سه قدم مانده بود که صدای نفس کشیدن به گوشش رسید. آن گوشه سال‌ها خالی مانده، و به انبار هیزم و خرت و پرت بدل شده بود. اول خیال کرد سگ یا گربه‌ای پناه گرفته. اما برق چشم‌ها نزدیک شد... و ناگهان دستش میان دندان‌های حیوان گیر کرد.

آفتابه از دستش افتاد. حیوان آستینش را رها کرد، او را که از درد خم شده بود با جستی انداخت و گردنش را گرفت. فانوس به سمتی افتاد. نور لرزان پوزه‌ی خونین گرگ را روشن کرد. رشته‌های بزاق و خون از دندان‌هایش آویزان بود. بوی خون، سقط، بوی زن و شوهر در مهمانخانه در مشامش پیچید.

لحظه‌ای چشم در چشم شدند. گرگ رهایش کرد و از دریچه‌های که پهن‌ها را به کوچه می‌ریختند، فرار کرد.

نورجهان ماند؛ با دستی خون‌آلود و گردنی که خون گرم از جای دندان‌ها جاری بود روی پوست گندمی‌اش و می‌نشست بر آستین و چارقش.

نمی‌دانست چه بر سرش آمده است. همه چیز برق آسا رخ داده بود. حتی فرصت جیغ زدن نیافته بود. جای دندان‌ها می‌سوخت، و درد در سر و گردن و جانش پیچید. حالا اما می‌توانست هر چقدر می‌خواهد جیغ بکشد. جیغی که خواب روستا را پریشان کند. خبر به برادرانش برسد. یا به خانه‌ی لیلی برود تا زخم‌هایش را ببندند.

اما نگاه برنده و تمسخر آمیز گلاویز در ذهنش زنده شد؛ زنی که شوهرش را گرفت و مهمان‌خانه‌اش را تسخیر کرد و نمی‌گذاشت مردش نفس تازه کند. شاهو هم کم از دست و پا در نیامده و هول نبود.

نورجهان جیغ نزد. آخر نگفت. به درد گوش سپرد و گذاشت اشک‌هایش روان شوند.

به زحمت سرپا شد و کورمال از پله‌ها بالا رفت. از شدت درد و سرما دندان‌های سفیدش به هم خوردند. در روشنای اتاق آستین پاره را بالا زد؛ خون از جای دندان‌های گرگ می‌جوشید. گردنش را نمی‌دید، اما گرمای جاری خون را حس می‌کرد.

گره چارقش را باز کرد و گرفت روی زخم گذاشت. جایی که می‌سوخت و خون بیرون می‌ریخت. دنبال پارچه‌ی تمیز گشت، اما چشمانش سیاهی رفت. از پس پرده‌ی تار دید که رختخواب عروسی بیرون است، برای هوا دادن و ایاس صبح.

ملافه از لای تشک بیرون کشید. دور گردنش پیچید. لکه‌های سرخ خون مثل گلبه‌های پراکنده روی پارچه نشستند. دستش را هم با پرده‌ی طاقچه بست.

خودش را به رختخواب کشاند. دراز کشید و لحاف را تا چانه بالا آورد. جای زخم‌ها می‌سوختند. صدای قلبش از عمق چاه بر می‌آمد. بوی خون و خاک و پهن نم خورده در مشامش پیچیده بود. و صدای نفس گرگ... انگار سرش روی بالش کنار او بود.

اما ته دلش نه غم بود و نه ترس. روزی که فهمید شاهو قصد زن گرفتن دارد، گفته بود: می‌میرد.

بچه... شاهو

نورجهان از هم پاشیده بود. دلش حرص نداشت، سست بود. گویی جان از بدنش گریخته بود. چشمانش سنگین بود، دلش می‌خواست بخوابد. گویی روزها نخوابیده بود؛ خوابش می‌آمد. با این همه کوشش می‌کرد پلک‌ها را باز نگه دارد، تا شاهو برسد. اما نتوانست؛ پلک‌هایش روی هم افتادند.

صبح، شاهو بالای سر نورجهان ایستاده بود و صدایش می‌زد. جوابی نیامد. تازه چشمش به آشفته‌گی اتاق افتاد. تشک عروسی باز مانده بود، بی‌ملافه. نگاهش هر سو چرخید، اما پارچه گم شده بود.

اینقدر کوچک شده؟

هیکل دخترکی را داشت که تازه به بستر زناشویی کشانده باشند و رنگش از ترس چیزی خلاف تصورش، به زردی گراییده باشد.

کنارش دراز کشید و سرش را چسباند به سر نورجهان. طره‌ای از لابلای موهای بافته بیرون کشید و نوازش داد. بوی خون عطر مو را پس زده بود. دست به گونه اش کشید. گرگ! کی دیده گرگ بیاید و زن آدم را در خانه اش گاز بگیرد؟ چرا جیغ نزدی نورجهان؟ چرا مهمان خانه را روی سر من و گلاویز خراب نکردی؟ حالا جواب مردم را چی بدهم؟ برادرانت را چطور آرام کنم؟ آه نورجهان آه. عجب آدمی هستی تو. هر کس دیگر بود، طویله و خانه و روستا را با جیغ و داد روی سرش می گذاشت. اما تو، انگار که پشه نیست زده باشد، گرفتی در رختخواب دراز کشیدی و مردی؟! آخ... خدایا! این دیگر چه مصیبتی بود؟ گرگ در خانه؟! مگر می شود؟ روباه یا شغال بود قبول، اما گرگ؟

آه... تا شب نورجهان در گور گذاشته می شود. گورش را برف سنگین می پوشاند. و در بهار خارخاسک ها دورش را می گیرند.

گلاویز در را باز کرد. بچه ها از سرما لای لحاف های چرک مچاله بودند. گذاشت ایاس و سرمای صبح بیاید تو و سربزند روی دیوارها و سر بچه ها.

جیغ و داد همه بلند شد: «یخ کردیم! چرا در را باز گذاشته ای؟»

گلاویز بی حرف و بی اعتنا به داد و قال کودکان هیزم در بخاری انداخت و کتری پر آب را گذاشت رویش. دلش آشوب بود؛ هر دم منتظر بود خبر مانند توپ در روستا بترکد و همه را بیرون بکشد.

دست و دلش از رفتن نورجهان می لرزید. یخدان را باز کرد و خم شد روی سفره ی نان از هم گشود: «زن شیرینی بود اما تا وقتی که پای شوهرم هنوز توی دنیا بود. بعدش؟ دشمن، حق داشت. اگر شوهر من مرده بود، من هم همین طور می ترسیدم، نگران زندگی بودم. شوهرم، خدا بیامرز شل تنبان تر هم بود. چشمش این ور آن ور دو دو می زد. اگر برادرش مرده بود، نورجهان را قورت می داد. نمی گذاشت سوم بگذرد؛ از سوراخ سمبه ای خودش را می رساند و دستی روی آتش می گرفت.»

سفره را برداشت، در یخدان را بست، و سفره را رویش باز کرد.

وسط ترد و نازک نان ها را کنده و خورده بودند، دور تا دور نان ها مانند حلقه ای تو خالی مانده بود. یکی را برداشت و گرفت سمت اتاق. صورت زرد زاچی مانند نورجهان پیدا شد. نگاهش زخم به دل گلاویز می زد. ترسید و گفت: «بر دل سیاه شیطان لعنت!»

به نظر نمی رسید کسی در رختخواب خوابیده باشد. رختخواب، چروک و پستی بلندی ملایم داشت؛ انگار که جوانی جای خودش بالش گذاشته باشد و رفته باشد پی الواطی. شاهو لحاف را پس زد. اول چیزی که دید، یک صورت زعفرانی بود. زعفرانی که از شدت دم دادن بریده باشد. لحظه ای پس رفت. دوباره جلو آمد. لحاف را کنار انداخت. نور جهان، خون آلود بود. پارچه ی سرخ از خون دور گردنش پیچیده بود. لحاف را پایین تر کشید. دست، کنار تنش با پرده ی تاقچه بسته و غرق خون بود. گره پرده را باز کرد. جای زخم ها را دید. پوست دست دریده و گوشت ورگ و پیوندش جدا شده بود. پارچه ی دور گردن را باز کرد. جای دندان ها از خون، دلمه بسته بود. فرو ریخت کنارش و دست در صورت سردش کشید.

مرد دست بر پیشانی اش گرفت. گویی سردی هنوز آنجا بود؛ سردی در کف دستش جا گرفته بود، نشسته بود جای گرمای دستش.

از آن روز همان تکه ی کف دست، همیشه سرد ماند. نه سرمای برف، نه سرمای یخ، نه برودت و سردی هوا، نه! سردی جان رفته ی نورجهان بود.

به راه فرخ نگاه کرد گفت: «نیامد! نکند او هم رفته باشد به دایی هایش کمک کند؟ شانس من، همه دایی دوست شده اند!» سردی پیشانی نور جهان در کف دستش مثل مور و مار می جلید. بلند گفت: «اگر آن روز به اتاق نورجهان سر می زدم، شاید می توانستم بندازمش روی اسب و تا شهر بتازم برای دوا و درمان. آخ نور جهانم! برای بارداری این زنک چه زحمت ها کشیدم! او به بار نشست که نشست و تو از دستم رفتی! مثل شمع خاموش شدی. پن را لایق شنیدن جیغ ندیدی... تو را باید حکیم دوا می کردم تا بچه ات بماند. آخ! نورجهان، رفتی زندگانیم بی نور شد! تار یک شد.»

کف دست را زد به پیشانی اش. مثل سیلی گفت: «فرخ، کجایی؟ خیر نبینی که چشم براهم گذاشتی!»

گلاویز صدای های گریه شنید. ترسید. فوراً سمت صدا دوید و در را باز کرد. شاهو کنار رختخواب، مثل میوه پلاسیده نشسته بود.

رنگ زرد صورت توی رختخواب، او را قدمی عقب برد. برگشت به اتاقش. رخت و لباسش را بقچه کرد. برادرانش... می ریزند سرم. حرصشان... همه را سر من خالی می کنند.

پیش از آن که شاهو از اتاق بیرون بزند، او چادر چاق چورکرده و کوچه ها را با دویدن پشت سر گذاشته بود.

شاهو لحاف را کشید روی نورجهان. کراس سپید سرخ از خون، یراق ها همه پنهان در لایه ای از خون. گفت: چرا تنش

فرخ پاری
مانده را درو کرد. و در سایه‌ی زالک دراز کشید با خود گفت: «به من چه که عمو چشم به راه است؟! دلم می‌خواهد دمی چشم روی هم بگذارم!» کمی که گذشت دلش طاقت نیاورد... برای تنهایی شاهو دلش کوبید. گیوه‌هایش را به پا کشید سمت خرمنگاه راه افتاد.

شاهو تمام دسته‌ها را به زیر پای گاو و چرخ انداخت...

دیگر چیزی برای کوبیدن نداشت. گاو را از خرمنگاه دور کرد، بست به جایی که بچرد. چهار شاخ را برداشت گفت: «گلاویز پسرهایش را به کمک برادرانش می‌فرستد و من دست تنها باید چشم براه فرخ بمانم...»

از کجا کمک بیاورم؟ در این وقت سال، هر کی گرفتار کار خودش است...

آخ گلاویز، خوب جانم را برداشتی و در رفتی مثل دخترهای چهارده ساله... نشستی تا شاید من بیایم با عزت و احترام برت گردانم...

اما انصافت کجا بود؟ عوض اینکه پشت من باشی، آبی گرم کنی و رختی بشویی، راهت را از همان روز سیاه از من جدا کردی... چرا؟ چون دیگر دل نداشتم از آن کارها بکنم؟

آه، نورجهان... دلم با تو خاک شد! تو دیگر نمی‌آیی در سایه بشینی... دکمه‌های کراست را باز کنی، به صورت و یقه‌ی باز آب بپاشی، خودت را بگیری سمت باد و بگویی: «آخ دل و جیگرم خنک شد!»

هر چقدر تو را دوست داشتم... از گلاویز پسر می‌خواستم! گلاویز... آخ گلاویز... به من که رسید یک موش مرده هم نزیایدی!

فرخ سر چشمه رسید...

دهان برد توی چشمه و در جوی باریک، سر و گوشش را شست، کوزه‌اش را آب کرد و جاده‌ی پر شیب مالرو را در پیش گرفت.

خرمنگاه سوت و کور بود...

نه صدای قزقز چرخ می‌آمد، نه های و هوی عمو.

نزدیکتر شد؛ دسته‌ها کوبیده شده بودند، چرخ به طرفی کشیده بود. گاو دورتر نشخوار می‌کرد...

چشم گرداند؛ شاهو نبود.

گشت دنبال کوزه و توبره... نبود.

تپاله‌های خشک زیر آفتاب غروب، دست نخورده مانده بود.

با خود گفت: شاید به کلبه باغ رفته باشد... یا شاید روستا؟ اما دلخوری عمو را حس می‌کرد... مثل بوی سوختگی که هنوز در هوای خرمنگاه مانده بود.

فریاد زد: «چرا نان‌ها را نان فقیر درست کردید؟» کودکان نگاهش کردند. پسر بزرگ گفت: «چه شده پشت عمو را ول کردی؟ دعوا شده؟ برو خانه‌ی خودت! به من باشد تو دیگر مادر ما نیستی!»

گلاویز نان را روی صندوق پرت کرد و آمد، گوش پسرک را گرفت و از جا بلندش کرد گفت: «بار دیگر زبان درازی کنی، از جا می‌کنمش.» گوش پسرک را ول کرد و به تک تک کودکان نگاه زهرآگین انداخت تا حساب کار دستشان بیاید.

راهش را سمت اتاق پستو گرفت. دیگ بر آتش گذاشت و روغن ریخت تا سسمه‌ای برای نان‌های خشک بپزد.

شاهو بوسه‌ی آخر را بر گونه‌ی نورجهان گذاشت. رویش را با پارچه‌ی سفید پوشاند. پارچه‌ای که بوی نویی و عروسی می‌داد. رفت در خانه‌ی نزدیک ترین همسایه را کوبید. گریان گفت: نورجهان رفت... زن جوانم مرد.

همسایه، شتابان دیگران را خبر کرد. صدای های های گریه‌های شاهو سرمای هوا را شکافت... تا خبر به گوش خانواده‌ی نورجهان رسید... همگی سراسیمه آمدند. قدم‌ها تند و نفس‌ها با گریه و آه همراه. صدای زجه‌ی نزدیکان دلهره به جان‌ها انداخت.

برادر نورجهان همان که زن برادر مرده‌اش را عقد کرده بود نگاه تند و تیز به داماد انداخت و به اتاق گلاویز هجوم برد... اتاق خالی بود و مرغ از قفس پریده بود.

سیلی آبداری به گوش داماد زد و گفت: «خواهرم را به دهان گرگ دادی، تو! خواهرم نا امید و دلشکسته از دنیا رفت!» مردم او را عقب کشیدند...

برف‌ها را کنار زده شده بود و گور را کنار گورهای طایفه‌ی زن‌کنده بودند.

شاهو حواسش نبود که دستور دهد جای زنش را در میان گورهای طایفه‌ی خودش بکنند...

اما در گورستان تازه به خود آمد. جلوی تابوت را گرفت. فریاد زد: «زن من است، محرم من است. نمی‌گذارم مرده‌اش را ببرید!» برادر نورجهان سیلی دیگری به صورت سرخ از گریه و سرمای شاهو زد گفت: «زنده‌اش را به خورد گرگ دادی، حالا مرده‌اش چسبیده‌ای؟ برو کنار!» او را هول داد.

جوان ترهای طایفه‌ی نورجهان، شاهو را دور بردند. بردند سر خاک پدر بزرگش نشانند...

نورجهان را سرازیر کردند در گودال خیس از برف... شاهو از زیر دست جوان، خودش را در برد و رساند به گور دهان گشوده‌ی نورجهان و گفت: «من را با زخم خاک کنی!»

نیم قدم جلوتر

کشور: ایران

همزمان که خورشید در افق محو میشه سیگارمو آتیش
میزنم . با چشمای بسته اولین زمستون رو جشن گرفتم .
از پنجره فقدان دنیا رو نگاه میکنم . دنیای خاکستری .
گودال آرزوها رو برومه . چاله ای که هیچوقت پر نمیشه .
وقت شیرجس . گرمای خونه پشت کمرم رو لمس میکنه
. در بالکن و میندم ، سرما رو بهتر حس کنم . غروب به
شب گره میخوره . آسمون میگه من سیاهم . بهش میگم
من سیاه ترم . بعدش هاله نور ماه رو مبینم که زیر ابر
قایم میشه . امشب کهکشان بی نبضه . بر میگردم داخل
. تلویزیون هم مثل همیشه ، سیگنال نداره . کلافه تر ،
برفک هارو نگاه میکنم . با صدا! صداشون اینجوریه که
پوففففففف . دوست دارم مثل این فیلما توی نرمی کاناپه
گم بشم . اما کاناپه من از اون نرم نیست . چون اصلا
کاناپه ندارم .

برفک ها تنها برنامه هایین که تموم نمیشن . بدون
معجزی مثل شب و روز تکرار میشن . تلویزیون رو
خاموش میکنم . یکم با خودم راه میرم . یه مسیر زیگزاگی
وسط خونه بیست متری . صدای سرگیجه هام توی خونه
میپیچه . صدای محکوم کردن . با چایی کهنه دم صبح
به تراس بر میگردم . روی رکابی سفیدم کاپشن میندازم .
دستمو گذاشتم روی میله ها ، سرما توی وجودم رخنه
میکنه . سیگار بعدی روشن میشه و بعد خاموش .



یاسین رشوند*

بعد از مرگ تمام غروب ها عادی شدند . زانو هامو بغل
کردم . تکیه دادم به در آهنی . آسمان خونی و لخته های افق
رو تماشا میکنم . وقتی نیستی ، زندگی بی طعمه . به بید بودن
خودم شک کردم . بعد از مرگ با هر بادی لرزیدم . شیب
سرنوشت تند بود . از دره های نگاهت سقوط کردم . هر روز به
تصویر سنگ قبرت نگاه میکنم . تکه سنگی سرد که تا همین
دیروز ، زندگی من بود . از سرما میلرزم . بر میگردم داخل خونه
. خیلی سعی کردم مسئول بیهوشی رو درک کنم . شاید اون روز
رودل کرده باشه . شاید با کسی دعوا کرده . شاید . هه . فهمیدن
بی فایده . دارم آب رنده میکنم . با آب بر میگردم توی تراس .
به گلی که برام خریدی آب میدم . به باقی مونده زندگیم . تقریباً
خشکیده . همه ی گل ها از درز سنگفرش جوونه نمیزنن .

* yasinrashvand1382@gmail.com

: صبر کنید . منو با خودتون ببرید . خاکه سیگار همسایه بالایی روی سرم میریزه . کلاغ ها رفتن . به بالا نگاه میکنم . پیر مرد با نگاهی از بالا به پایین لبخند چرکی زد و گفت : جوون مثل اینکه کلاغ ها نبردنت باید زود تر بیدار میشدی ههههه . بهش میگم : آره هر سال دیر بیدار میشم .

رفتم داخل در آهنی سفید رو محکم کوبیدم . تلاشمو کردم . شاید سال بعد سال منه . آهی عمیق کشیدم . صدای زنگ در . درو باز میکنم . اه پیر مردس . بدون اینکه حرفی بزنم در رو ول میکنم و میام داخل . اونم بدون اینکه اجازه بگیره میاد تو .

+ در رو ببند سرده در و میننده . بدون حرف اضافی میره سر اصل مطلب .

«دو ماهه امروز و فردا کردی گفتم جوونه گناه داره ولی دیگه واست صبر نمیکنم آقای عزیز هشدار هامو دادم . امروز آخرین مهلتیه از طرف من . بخاطر چندر غاز اجاره خونه نمیگم . اگه از تو بخوام پول نگیرم حق بقیه ضایع میشه . میفهمی ؟ حق ۲۳ واحد خونه . امروز روز آخرته.» درو میکوبه . راستش حق با اونه .

زولوفت رو انداختم بالا . نصف لیوان آب . بعد قرصام آرامش مثل جریان خون زیر پوستم حرکت میکنه . با تفاوت اینکه لطافتشو حس میکنم . با شل شدن پلک هام . نمیفهمم کلاغ ها رفتن .

سرم و میزارم زمین . به ترک های سقف نگاه میکنم . توی چند سانتی متر ذهنم هیچ چیز نمیتونه جاتو بگیره . من باهات اونجا زندگی میکنم ماری . اونجا دیگه نمیزارم دکتر ها بکشتن و بعدش بگن متاسفم . چون اونجا دکتری وجود نداره . به ترک های سقف خیره میشم . انگار جذاب تر از قبلن . انگار بار اوله میبینمشون . روی ابر های پنبه ای با هم دیگه نشستیم . بهت میگم : هیچ حسی بالا تر از دنیای آرامش نیست . جهانی به رنگ سفید . خط سفیدی از تابش نور ، که چشمامونو نمیزنه . اما ته دلم صدایی زمزمه میکنه و میگه : این حس دروغه . بعد میفهمم دنیای سفیدی یک مه بوده غلیظ و غیر واقعی . زود گذر تر از اون چیزی که فکر

فیلترش رو با دوتا انگشت شوت میکنم پایین و سقوطش رو تماشا میکنم . روی پنجه پا ایستادم . تو از سرم بیرون نمیری ماری ، مثل یک سو تفاهم . اینو بخوبی درک میکنم . در فراز تباهی ، اگه زندگی بدون تو اینجوری میچرخه . نیم قدم جلو تر میتونه به این سو تفاهم پایان بده .

مثل فندک سبز توی دستم ، منتظر یه جرقه ام . تا سقوط رو تجربه کنم . منتظر اولین برفم ، تا توی تخیلم محکم بغلت کنم . کاپشنم رو بندازم روی دوش . از انفرادی راضیم ، چون اگه کسی کنارم بود از تنهایی دق میکرد . وایستادم . برف نیومد . منم خوابیدم . توی دنیای پشت پلکام ، ستاره هارو میشمردی و من با لبخند نگاهت میکردم . یک دو سه چهار شیش

+عه پنجمی رو یادت رفت! - پس حواست هست.

داشتی میخندیدی منم توی خطوط خندت گم بودم . یه صدای مزاحم از دیوار سمت چپی بیدارم کرد . با منگی سرم رو گذاشتم لابلای دو تا زانو هام و فشار دادم . زیر کتری روشن شد . توی فضای تاریک آشپزخونه ، نور آبی گاز توجهم رو جلب میکنه . لیوان شیشه ای رو آماده کردم . قلنج های دستم و شکوندم . ذهنم فکر مینداخت ، منم بر می داشتم .

مثل بقیه حواسم به کلیات زندگیه . به اینکه ۲۶ سال رو نفس کشیدم . به اندازه ۲۶ روز فهمیدم چیشد و به مقدار ۲۶ ثانیه زندگی کردم . ولی الان میفهمم درست به ظرافت یک لحظه انسان شکسته میشه . طوری که لحظات بعدی رو نمیفهمه اینجوری از امسال میره سال بعدی و سال هارو میشمرد . توی نبردم با افکار ، دلم گرفت . کتری خالی برای خودش میسوخت . نور آبی رو خاموش کردم . برگشتم به آغوش پتو . نصفش زیرم قرار داره . نصفشو میکشم روم . گوشم و میچسبونم به دیوار دیگه صدا نیما . سعی کردم بخوابم . توی حالت اغماء ، بدنم شروع میکنه به خاریدن . مشکل از اونه . از هر چیز خوبی فرار میکنه . بین این کشمکش ها ، یک لایه ظریف از سنگینی خواب روی چشمم نشسته بود که با صدای کلاغ ها پریدم . انگار دسته ای از اون ها داشتن کوچ میکردن . سریع خودمو رسوندم به بالکن و صدا زدم

گردنش و داد زد.

از کدوم قرار داد صحبت میکنی بچه؟ من چه گناهی کردم گیر کلاهبرداری مثل تو افتادم ها؟ همین الان گورتو گم کن برو شکایت کن. به هر کی دوست داری شکایت کن. اصلا خودمم باهات میام. نیم ساعت دیگه قیافه نحستو ببینم. پسرک عجیب الخلقه دیوونه.

سیگارم تموم شد. فیلترش رو فیتیله وار شوت کردم. رفتم جلو از پیر مرد دو تا چشم بیرون زده باقی مونده بود. با نگاهی از پایین به بالا دیوانه وار فریاد میزد. منم در حالی که از سرما میلرزیدم رفتم روی لبه پشت بوم. دوست نداشتم بر گردم به اون خونه. دهنم رو به آسمون کج کردم. صدای پیرمرد بلند تر شد: ها چیه؟ نکنه میخوای پیری؟ از الان گفته باشم هیچ کلاغی قرار نیست نجاتت بده. بیا پایین مسخره بازی در نیار. با این حرکت ها چیزی از بدهیت کم نمیشه. کلمات رو به طرفم شلیک میکرد. حقم داشت.

منم میخندم. اسم این لبخند رو نمیدونم چی بزارم ولی حس خوبییه وقتی همه چیز رو از دست رفته میبینی چون دیگه مهم نیستن نمیتونن روت تاثیر بزارن. روی لبه تیغ وایستاده بودم. پیر مرد فکر میکرد نمیخوام بپریم. آخه از طبقه ۱۱؟ جراتشو ندارم. با این حال چشمامو میبندم. نوک پاهام از سرما میلرزن. خودم رو توی حموم خونه تصور میکنم. رفتم زیر دوش آب گرم. سرما از بدنم بیرون رفت درحالی که کرختی جایگزین شد، آب و بستم. بخار فضای حموم رو گرفته بود. با دهن نفس کشیدم. سرفه ام گرفت. روی آینه حموم دست کشیدم دو سه لحظه بعد دوباره بخار ملیحی روش رو میپوشوند. گوشه آینه تصویر قلبتو نقاشی کردم. حوله پیچ خودم رو به قندون رسوندم. آخرین قند توی دهنم آب شد. شاهد شیرینش رو حس کردم. انگار آخرین اتفاق شیرین زندگیم بود. سرمو انداختم پایین تا نگاهم به آینه نیوفته. پله ها رو دونه دونه اوادم به طرف پشت بوم. روی لبه، درست همینجایی که هستم. از اینجا به بعد، پشت پلکام وجود چیزی رو حس نمیکنم، شاید خیلی وقته بیدار شدم. پیر مرد آخرین حرفشو اینطوری گفت که: وایستا الان

میکردم. بیخیال. دستاتو بده به من. میخوام برات پیانو بزنم. گوشه خونه یک پیانوی قدیمی دارم. روی صندلی فرضی میشینم و خلق میکنم از هیچ، برای تو خلق میکنم. با وجود اینکه پیانویی نیست. ولی آوازش توی ذهنم میپیچه. توی راه پله ها. چشم های شهر رو مبینده. شقیقه هام تند میزنن مثل نبض آسمون. موسیقی دنیا رو به لرزه در میاره. اما اینطرف دره ی خیال، باید پول اجاره رو بدم. از جام بلند شدم.

نگاهی به بدن لختم در پهنای آینه انداختم. قد آینه بلند تر بود. تصویرم اونو زشت میکنه. دنده های بیرون زده. گودال های چشم. پوست کدر. اون کی بود که توی آینه دیدمش؟ بعد از نگاه کردن، پشتمو کردم بهش. توی خونه بیست متری نزدیک پنج کیلومتر پیاده روی کردم. دوباره سر گیجه.. دنبال قند توی آشپزخونه بودم که خوردم زمین. از زیر در آهنی سرما میاد. توان بلند شدن ندارم. سرما به بدن لختم سوزن میزنه. امیدوارم این آخرش باشه. اگه بلند نشم یعنی امسال سال منه. تصویر روبروم. پوست خشکیده دسته! چسبوندم به دهن. لبم کویر خشک رو لمس کرد. با بوسه نیرویی تازه گرفت. خودشو گذاشت روی زمین و منو بلند کرد. سرگیجه کمتر شده. کمی نون میخورم. ته قندون یک قند لوزیه. گذاشتمش برای فردا ناهار. بجاش منتظر برف میمونم.

اینبار رفتم به پشت بوم. یکم از سحم نونم و ریختم واسه پرنده. سوت زدم. کسی نیومد. سیگار رو روشن کردم. دوباره سوت زدم. پرنده ها رو خواب برده بود. بلند تر سوت زدم. پیر مرد اومد تو تراس و خاکه سیگارم ریخت روی سرش. نیم قدم رفتم عقب. اشتباه کردم. هیچ میلی به خوابیدن تو خیابون ندارم. پیرمرد داد میزد. بیا جلو دیدمت احمق بیشعور. جوون اینقدر حیوون صفت ندیدم. واسه من سوت میزنی؟ خرت و پرتاتو جمع کن باید بری خیابون. سر جام خشکم زده بود. رفتم جلو بهش گفتم: هنوز حدود پنج ماه مونده به پایان قراردادمون.

پیر مرد لبخندی عصبی زد دو تا دستاش رو گذاشت پشت

میام سراغت .

چشم ها باز شدند . آسمون پوشیده از ابر های زنجیری
به رنگ خاکستریه هر کدوم برجسته تر از قبلی مثل امواج
. انگار دریا رفته توی آسمون . به یاد آخرین حرفت افتادم
: قلبمو عمل میکنن سالم که شد اونوقت میدمش به تو .
بغض گلوم رو خورد . اولین برف پاره های معلق رو دیدم .
خوشحال شدم . پیر مرد فریاد زد و گفت : همونجا بمون و
من نیم قدم رفتم جلو تر ..

تاریکی زیر بتن

کشور: ایران

رامتین، در دل خود، فریادی از خشم و ناامیدی را احساس می‌کرد. او می‌دانست که ابراهیمی درست می‌گوید. او مهندس بود، علم داشت، و می‌دانست که میلگردهای ۳A ذوب‌آهن ایران که در نقشه قید شده بود، دارای مقاومت کششی و فشاری بالایی هستند. اما این میلگردهایی که در حال استفاده بودند، مقاومت لازم را نداشتند و با یک فشار کوچک خم می‌شدند. او می‌دانست که این میلگردها، همچون دروغ‌هایی کوچک، در حال فروپاشاندن یک حقیقت بزرگ هستند.



بهنام علامی *

او به سمت «مهندس عظیمی»، مدیر پروژه، رفت. مردی تنومند و بدخلق که تنها به یک چیز فکر می‌کرد: پول. او برای پول، حتی حاضر بود از حقیقت هم بگذرد.

«مهندس عظیمی، این میلگردها بی‌کیفیتن. آگه ستون‌ها رو با این میلگردها بزنینم، ممکنه پل فرو بریزه.»

عظیمی، بدون اینکه سرش را از روی نقشه‌ها بلند کند، با لحنی که بوی بی‌تفاوتی می‌داد، گفت: «رامتین، برو سر کارت. اینا حرفای بی‌اساسه. همه چیز زیر نظر مهندس مشاور و ناظر کیفیته. آگه مشکلی هست، اونا باید بگن.»

رامتین می‌دانست که مهندس مشاور، رفیق گرمابه و گلستان «مهندس احمدی»، مدیر کل پروژه، است. یک مرد میانسال که از فنون مهندسی جز رشوه‌گرفتن و تهدیدکردن، چیزی نمی‌دانست. او آمده بود تا با سهمی که از این پروژه نصیبش می‌شود، بقیه عمر خود را در آسایش بگذراند. او کسی بود که مهندس رامتین را برای اجرای این پروژه انتخاب کرده بود و حالا او را در دوراهی حقیقت و ترس قرار داده

خورشید، در آن برهوت سوزان، تنها شاهد بی‌طرف ماجرا بود. تیغ آفتاب، بر سر و روی مهندس «رامتین»، مهندس جوان و ایده‌آلیست، می‌تایید و عرق از پیشانی‌اش سرازیر می‌شد، اما این عرق، بیشتر از حرارت شرم و خشم بود تا گرمای خورشید. او به ستون‌های پل خیره شده بود؛ ستون‌هایی که قرار بود هزاران مسافر را به سلامت از روی دره عبور دهند، اما خودشان در حال فروریختن بودند.

«آقا مهندس»، این صدای «ابراهیمی»، کارگر پیر و با تجربه‌اش بود. ابراهیمی، همچون یک حافظه زنده، تمام تاریخ این کارگاه را در چروک‌های صورتش پنهان کرده بود. او به رامتین نزدیک شد و با نگاهی که عمق سال‌ها تجربه را در خود داشت، گفت: «این میلگردها مقاومت نداره، مهندس. اینا میلگرد چینی و کم‌کربن. می‌شکنن.»

* behnamallami1363@gmail.com

بود.

از کارگاه خارج

می‌شد، یک وانت قدیمی و خاک‌آلود از کنارش عبور کرد. «عباسی»، انباردار، با چشمانی هراسان، نگاهی به او انداخت و با دست اشاره‌ای به رامتین کرد که به او نزدیک شود.

«مهندس... یه چیزی تو انبار هست که باید ببینی...» در تاریکی انبار، عباسی با احتیاط به سمت یک بخش پنهان رفت. او یک پالت چوبی را کنار زد و به رامتین اشاره کرد. پشت پالت، چندین میلگرد حرارتی با قطر بسیار کمتر از آنچه در نقشه‌های اصلی قید شده بود، پنهان شده بودند. «این میلگردهایی هست که از چند ماه پیش داره وارد انبار میشه. من به مهندس احمدی گفتم، ولی اون گفت «تو کار خودت رو بکن، به این چیزا کار نداشته باش». اونا این میلگردها رو با میلگردهای اصلی قاطعی می‌کنند و برای بخش‌های غیرحساس‌تر پروژه استفاده می‌کنند. ولی من می‌دونم که برای پل، از همین‌ها استفاده شده.»

حالا رامتین یک مدرک فیزیکی داشت. او یک قطعه از آن میلگردهای حرارتی را برداشت و با خودش برد. در هیچ کدام از نقشه‌ها میلگردی با این قطر کم نبود. در همین حین، یک پیامک ناشناس به موبایل رامتین رسید: «بهره زیاد پیگیری نکنی، اینجوری حق و حقوقت رو هم نمی‌دیم. باید بری اداره کار بدویی دنبال پولت... آخر سر هم حقوق اداره کار می‌گیری... می‌دونی که قرارداد هم نداری.» این پیامک، حاوی یک عکس هم بود. عکس «ابراهیمی»، کارگر پیر، در حال کار در بخش تونل، با یک میلگرد در دستش.

رامتین، با حقیقتی سنگین بر دوش، شب را تا صبح پلک نزده بود. سرانجام، طلوع خورشید، پرده جدیدی از داستان را پیش چشم او گشود. با عزمی راسخ و قلبی که از بیم و امید می‌تپید، تصمیم خود را گرفت: او نمی‌توانست بر این خیانت چشم ببوشت. دینش به حقیقت، به وجدانش، و به مردمی که قرار بود روزی از این اتوبان عبور کنند، او را وادار به ایستادگی می‌کرد.

او با کمک عباسی، انباردار وفادار، و خانم مهندس عادل، مسئول دفتر فنی، یک قرار ملاقات مخفیانه ترتیب داد. او مدارک را در یک فلاش کپی کرده و آن را در جایی امن پنهان کرد.

قرار بود در یک کافه خلوت، با «آقای شریفی»، یک روزنامه‌نگار مستقل و نترس که شهرت زیادی در افشای فساد داشت، ملاقات کند. رامتین می‌دانست که با بردن این مدارک به نهادهای دولتی، ممکن است ماجرا در بوروکراسی پیچیده اداری گم شود و یا حتی خودش و همراهانش در خطر جدی قرار بگیرند. اما یک روزنامه‌نگار مستقل می‌توانست این

رامتین با دردی در گلو، به سمت دفتر فنی رفت. «خانم مهندس عادل»، مسئول دفتر فنی، زنی جوان و باهوش بود که با رامتین بر سر ایده‌هایش در مورد کیفیت پروژه هم عقیده بود، اما جرئت فریاد زدنش را نداشت. او در چشم خانم مهندس عادل، ترسی را می‌دید که در قلب خودش هم لانه کرده بود.

«خانم مهندس، می‌خوام نقشه‌های آرماتوربندی پل رو چک کنم. می‌خوام ببینم قطر میلگردها، طبق استاندارد هست یا نه.»

خانم مهندس عادل نگاهی به رامتین انداخت. می‌دانست که رامتین به دنبال چه چیزی است. او یک کپی از نقشه‌های اصلی را به رامتین داد. رامتین تا پاسی از شب در دفتر فنی ماند. او یک بار دیگر، به یک حقیقت پنهان دسترسی پیدا کرد. نقشه‌های اصلی، با نقشه‌های اجرایی متفاوت بود. در نقشه‌های اصلی، میلگردها باید از نوع ۳A ذوب آهن ایران و با قطر بالاتری استفاده می‌شدند، اما در نقشه‌های اجرایی، این قطر به شدت کاهش یافته بود و نوع میلگرد نیز به میلگرد چینی تغییر پیدا کرده بود. این یک دروغ بود، یک دروغ بزرگ و پرهزینه که جان هزاران نفر را به خطر می‌انداخت.

صبح روز بعد، رامتین با قاطعیت تمام، دستور توقف کار در بخش پل را صادر کرد. کارگران، متعجب از این دستور، دست از کار کشیدند. صدای بلند و خشمگین مهندس احمدی، مدیر کل پروژه، در کارگاه پیچید: «این چه کاریه مهندس رامتین؟ چرا کار رو متوقف کردی؟»

رامتین آرام و با اعتماد به نفس ایستاد و نقشه‌های اصلی را که پرینت گرفته بود، در دست مهندس احمدی گذاشت. «جناب مهندس، این نقشه‌های اصلی سازه است. و این نقشه‌هایی است که دفتر فنی برای اجرا به ما داده. در نقشه‌های اجرایی، قطر میلگردها کاهش یافته و نوع آن‌ها به میلگرد چینی بی‌کیفیت تغییر پیدا کرده. این پل، احتمالاً مقاومت کافی را ندارد؛ نیازی به بارگذاری نیست، هر مهندسی این را می‌فهمد، چه برسد به زلزله و طوفان.»

مهندس احمدی که دیگر نمی‌توانست خشم خود را کنترل کند، فریاد زد: «خیلی خب! پس دیگه اینجا هیچ کاری نداری. شما اخراجی! تو کاری که بهت سپردن رو درست انجام نمیدی... دنبال زیر بغل مار می‌گردی؟ مهندسین طراح بهتر می‌دونن یا تو؟»

اخراج رامتین، مثل یک شوک، تمام کارگاه را دربر گرفت. ابراهیمی و چند کارگر دیگر، با اندوه و احترام، او را بدرقه کردند. اما این پایان ماجرا نبود. در همان لحظه که رامتین

مشغول صحبت بود.

رامتین حالا با یک حقیقت جدید روبروست: نه تنها با یک شبکه فساد، بلکه با شبکه‌ای از افراد خطرناک و بی‌رحم که برای رسیدن به اهدافشان از هیچ کاری دریغ نمی‌کنند. آیا رامتین می‌تواند با این شکارچی‌ان خطرناک مقابله کند؟ آیا او به راستی تنها شکارچی این داستان است؟ و بالاخره، واکنش آقای شریفی، روزنامه‌نگار، به این اتفاق چه خواهد بود؟ آیا او از دور ناظر این ماجرا بوده؟

«آقای شریفی»، روزنامه‌نگار، سرانجام با رامتین تماس گرفت. «مهندس رامتین، من از دور شاهد ماجرا بودم. من همیشه در سایه‌ها کار می‌کنم. این پیام رو هم من فرستادم تا مطمئن بشم که تویه آدم معمولی نیستی. این بازی، بازی خطرناکیه. الان دیگه همه مهره‌ها روی میز چیده شده.»

شریفی، مردی با صدایی آرام اما پر از اعتماد به نفس بود. او به رامتین گفت: «مدارک رو به من بده، من می‌تونم از طریق منابعم، اون رو به دست بالاترین نهادهای قضایی برسونم. نهادهایی که احمدی و وثوقی بهشون دسترسی ندارن.»

اما رامتین هنوز نگران بود. «آقای شریفی، من نگران جان دوستانم هستم. احمدی و وثوقی، از هیچ کاری ابایی ندارند.»

شریفی جواب داد: «تنها راه نجات، افشای کامل حقیقت است. وقتی حقیقت علنی بشه، اونا دیگه نمی‌تونن کاری بکنن. ما باید بازی رو از دست اونا بگیریم و به دست خودمون بگیریم.»

در همین حین، یک تماس دیگر از یک شماره ناشناس به رامتین رسید. «مهندس رامتین؟ من «مهندس کریمی» هستم. مدیر پروژه اسبق این اتوبان.»

رامتین با تعجب گفت: «شما؟ اما من فکر می‌کردم...»

کریمی حرفش را قطع کرد: «می‌دونم. فکر می‌کردی من استعفا دادم. اما من رو اخراج کردن. به خاطر همین چیزایی که تو پیدا کردی. من همون موقع به احمدی اخطار دادم، ولی گوش نکرد. حالا دارم از خارج از کشور با تو حرف می‌زنم.»

صدای کریمی آرام اما قاطع بود: «مدارک من، کامل‌تر از این‌هاست. احمدی فقط یک مهره است. یک مهره در دست «آقای وثوقی»، مسئول اصلی پروژه در وزارت راه. اونه که همه این فسادها رو هدایت می‌کنه. من مدارک کامل رو برای تو فرستادم.»

رامتین حالا با یک شبکه فساد گسترده روبروست که ریشه در بالاترین سطوح وزارتخانه دارد. او دیگر تنها نیست، بلکه

حقیقت را در

سطح جامعه پخش کند و فشار عمومی را بر روی مسئولین بالا ببرد.

همه چیز طبق برنامه پیش می‌رفت. رامتین به محل قرار رسید. روی یک صندلی نشست و منتظر ماند. اما به جای آقای شریفی، دو مرد قوی‌هیکل با کت و شلوارهای مشکی به سمت او آمدند. قلب رامتین به شدت شروع به تپیدن کرد. آن‌ها نبودند که باید می‌آمدند.

یکی از مردها با صدای بم و خشنی گفت: «فلاش کیجاست؟»

رامتین سعی کرد آرامش خود را حفظ کند و با خونسردی گفت: «من شما رو نمی‌شناسم. اشتباه گرفتید.»

مرد دیگر پوزخندی زد و موبایلش را نشان داد. عکس رامتین روی صفحه موبایل بود. «ما تو رو خوب می‌شناسیم، مهندس رامتین. و می‌دونیم که دنبال چه چیزی هستی. الان فلاش رو به ما میدی و این ماجرا رو برای همیشه فراموش می‌کنی. در غیر این صورت...»

ناگهان صدای جیغ بلندی از دوردست به گوش رسید. «ابراهیمی»، کارگر پیر کارگاه، با عصای خود به سمت مردها می‌دوید و فریاد می‌زد: «چیکار می‌کنید! این بهترین و شریف‌ترین مهندسی هست که تا حالا دیدم!»

اما ابراهیمی در مقابل دو مرد قوی‌هیکل کاری از دستش برنمی‌آمد. آن‌ها به سمت ابراهیمی رفتند. در همین لحظه، «خانم مهندس عادل» با یک اسپری فلفل کوچک که رامتین هرگز فکر نمی‌کرد در دست زنی باهوش باشد، به سمت یکی از مردها حمله کرد.

مرد با غافلگیری و درد، عقب‌نشینی کرد و دو مرد از محل دور شدند. خانم مهندس عادل اسپری را پایین آورد و دستش می‌لرزید. «من... من همیشه یه چیزهایی می‌دونستم. و آماده بودم.»

اما ماجرا به اینجا ختم نشد. در همین حین، یک پیامک به موبایل رامتین رسید. فرستنده ناشناس بود: «حقیقت، همیشه یک شکارچی دارد. و تو یک شکارچی خوب هستی. اما باید بدانی که شکار تو، از تو هم قوی‌تر است. اگر به دنبال حقیقت بروی، جان خودت و دوستانت را به خطر می‌اندازی. و اگر از حقیقت فرار کنی، وجدانت تو را رها نخواهد کرد.»

این پیامک، حاوی یک تصویر هم بود. تصویری از «مهندس عظیمی»، مدیر پروژه، که با «جناب آقای وثوقی»، مسئول اصلی پروژه در وزارت راه، در یک رستوران گران‌قیمت

تیمی از افراد وجدان بیدار با او همراه شده‌اند.

سکوت ابراهیمی در مقابل درخواست رامتین، سنگین و نفس گیر بود. او در چشمان رامتین، نه فقط یک مهندس جوان، بلکه یک مرد حقیقت جو را می دید که بهای سنگینی برای ایستادن بر سر باورهایش پرداخته بود. نگاهی به خانم مهندس عادلای انداخت که با لبخندی گرم به او نگاه می کرد، سپس به عباسی که با سری بالا، با اعتماد به نفس به او خیره شده بود.

ابراهیمی نفس عمیقی کشید. گویی داشت سال ها ترس و سکوت را از درون خود بیرون می ریخت. «من... من با شما هستم، مهندس. برای حقیقت.»

این جمله کوتاه، نقطه عطفی در داستان بود. حالا تیم حقیقت جوین کامل شده بود. رامتین، روزنامه نگار ترس، مسئول دفتر فنی شجاع، انباردار وفادار و حالا سرکارگر باوجدان.

شریفی، که حالا با میلیون ها دنبال کننده در شبکه های اجتماعی ارتباط داشت، با در دست داشتن مدارک رامتین و شهادت کتبی ابراهیمی، یک ویدیو در پلتفرم های مختلف منتشر کرد. در آن ویدیو، رامتین به عنوان مهندس اجرایی، ابراهیمی به عنوان نماینده کارگران و خانم مهندس عادلای به عنوان مسئول دفتر فنی، پشت یک میز نشستند و حقیقت را برای مردم برملا کردند.

رامتین با آرامش و قاطعیت، از دستکاری نقشه ها و استفاده از میلگردهای بی کیفیت پرده برداشت. اما این پایان ماجرا نبود. او اسنادی را رو کرد که نشان می داد فساد فقط در میلگردها خلاصه نمی شود. بتن های بی کیفیت، کاهش طول و عرض جاده در نقاط مختلف، خرید مصالح با فاکتورهای صوری، و حتی ثبت نام کارکنان خیالی برای دریافت حقوق و مزایا، همه و همه بخشی از این فساد گسترده بود. خانم مهندس عادلای، فاکتورهای جعلی و کلاهبرداری های مالی را با جزئیات کامل شرح داد. و ابراهیمی، با زبانی ساده و صادقانه، از چگونگی تهدید کارگران و فشار بر روی آنها برای سکوت سخن گفت.

ویدیو در شبکه های اجتماعی، مثل بمب صدا کرد. در کمتر از چند ساعت، میلیون ها بازدیدکننده داشت و موجی از خشم و انزجار عمومی، پروژه «اتوبان» و در رأس آن، مهندس احمدی و جناب آقای وثوقی را هدف قرار داد. در همان زمان، شریفی از طریق ارتباطاتش، مدارک را به دست بالاترین نهادهای قضایی کشور رساند.

پلیس وارد عمل شد. مهندس عظیمی، مدیر پروژه، در دفترش و مهندس احمدی، مدیر کل پروژه، در حال فرار در فرودگاه دستگیر شدند. اما آقای وثوقی، مسئول اصلی پروژه، در یک کنفرانس مطبوعاتی، بارد همه اتهامات، سعی داشت خود را از این ماجرا مبرا کند.

در همان کنفرانس مطبوعاتی، یک جوان با دوربین مخفی به نام «یونس» که به عنوان خبرنگار در میان جمع بود، سندی را در دست داشت. سندی که توسط «مهندس کریمی» فرستاده شده بود. سندی که ثابت می کرد «آقای وثوقی»، مسئول اصلی این پروژه، با مهندس احمدی ارتباط مستقیم دارد و تمام این فساد زیر نظر او صورت گرفته است.

یونس با صدای بلند، وثوقی را به چالش کشید و سند را در برابر دوربین ها گرفت. چهره وثوقی رنگ باخت. او فهمید که بازی تمام شده است.

در همین حین، یک خبر دیگر، داستان را به اوج خود رساند: نهادهای قضایی، با استناد به مدارک و شهادت ها، حکم بازداشت آقای وثوقی را نیز صادر کرده بودند.

رامتین و دوستانش، بر روی امواج خروشان شبکه های اجتماعی سوار شدند و برای مدتی کوتاه، قهرمانان ملی بودند. نامشان بر سر زبان ها افتاد، تصویرشان در ذهن مردم، نماد شرافت و ایستادگی شد. آن ها ثابت کردند که در مقابل فساد، می توان ایستاد و با شجاعت می توان پیروز شد، اما این پیروزی تنها در سطح افکار عمومی بود، نه در عمق نظام ها.

آقای وثوقی و مهندس احمدی دستگیر شدند، اما این دستگیری ها، تنها شاخ و برگ های یک درخت پوسیده بودند. ریشه های فساد در جایی عمیق تر از اداره راه و کارگاه های اتوبان، در تاریکی زیر بتن ساختارها، جا خوش کرده بود. حقیقت، مانند آبی بود که از دست می لغزید. رامتین و دوستانش، دست دراز کردند و تکه ای از آن را در دست گرفتند، اما آن حقیقت، تمام حقیقت نبود.

چند ماه بعد، در سکوت خبری و زیر غبار فراموشی افکار عمومی، اتفاقات دیگری رخ داد. «مهندس رامتین»، به دلیل تخلفی کوچک در یک پروژه دیگر، که او هیچ نقشی در آن نداشت و صرفاً به او نسبت داده شده بود، از سوی نظام مهندسی، پروانه فعالیتش باطل شد. او که روزی نماد مبارزه با فساد بود، حالا به عنوان یک مهندس بی کفایت و بی مسئولیت معرفی می شد.

ابراهیمی، کارگر پیر و با وجدان، به دلیل کهولت سن و نداشتن بیمه، از کارگاه اخراج شد و به خانه اش بازگشت. او، که با دست های لرزان، حقیقت را نشان داده بود، حالا

دست‌هایش
خالی بود.

خانم مهندس عادل، مسئول دفتر فنی، به دلیل «عدم همکاری کافی» در پروژه‌های بعدی، به یک کارمند ساده در یک اداره دورافتاده تبدیل شد. او که در یک لحظه شجاعت، فریاد حقیقت را در گوش جهان شنیده بود، حالا محکوم به سکوت در یک اتاق کوچک و بی‌رمق بود.

عباسی، انباردار، شغلش را از دست داد و به دلیل تهدیدات مداوم، مجبور به مهاجرت شد. او که شاهد عینی پنهان‌کاری‌ها بود، حالا از وطنش رانده شده بود.

آقای شریفی، روزنامه‌نگار جسور، با انتشار هر خبر فساد جدید، تحت فشارهای بیشتری قرار گرفت و سرانجام مجبور به تعطیلی فعالیت‌هایش شد. او که با قلمش، حقیقت را شکار می‌کرد، حالا خودش شکار شده بود.

و این داستان، نه پایان یک آغاز، بلکه یک چرخه بی‌انتهای بود. چرخه‌ای که هر از گاهی، قهرمانانی را از دل خود بیرون می‌کشد، آن‌ها را می‌سوزاند و دوباره به تاریکی می‌کشاند. چرا که یک مبارزه تنها، و یک شجاعت کوچک، تنها می‌تواند چراغی باشد که برای لحظه‌ای کوتاه، تاریکی زیر بتن را روشن می‌کند، اما نمی‌تواند آن را از بین ببرد. این پایان داستان بود، اما هنوز در گوشه‌ای از این سرزمین، میلگردی بی‌کیفیت در حال خم شدن است و بتنی بی‌کیفیت در حال ریخته شدن... و این تاریکی، ادامه دارد.

ساعت بهمن

کشور: ایران

پشت خط سکوت کرد که چیزی نمانده بود قطع کنم. فقط یک کلمه گفت بیا... بهم ریخته بود آنقدر وخامت حالش نگرانم کرد که به محض رسیدن به خانه‌شان روی صندلی وا رفتم. روزبه انگار حالات تمام شخصیت‌های کتاب‌هایی که تا آن شب خوانده بود در چهره‌اش حلول کرده بود؛ حالت گرفتار و غم‌زده ایوان ایلچ، رنج‌دیدی ژان والژان و روان‌رنجوری راسکولنیکف... انگار قد بلندش یک شبه خمیده شده بود و شور چشمان می‌شی‌اش به سبزی غم‌انگیز گیاهان گندیده درآمده بود. من و روزبه بالای سر سرهنگ نشستیم. سرهنگی که دیگر زنده نبود. روزبه مثل آدم‌هایی که از خود بیخود شده باشند یک‌دفعه بلند شد و دیوان شمس را زیر بغلش زد و شروع به خواندن کرد. من و خواهرش فیروزه با گنگی و غم به او نگاه می‌کردیم.

مرگ اگر مرد است آید پیش من

تا کشم خوش در کنارش تنگ تنگ

مکث کرد. احساس کردم نیاز دارد کسی شروع کننده باشد و زیر گریه بزند. فیروزه اهل گریه و اینجور چیزها نبود و اگر هم بود جلوی دیگران اشکش نمی‌آمد. زیر گریه زدم. روزبه هم پشت بند من شروع کرد. از آن شب به بعد دیگر خنده‌اش را ندیدم. پدرش رفیق جینگش بود.



مریم عسگری *

من عاشق کتابخانه‌اش بودم. توران خانم (مادر روزبه) کتابدار بود و انگار تمام کتاب‌ها موقع بارداری‌اش آرزو کرده بودند که روزبه آنها را بخرد و بخواند. واقعا هم چنین بود. مثل کسی که باید دینی به ادبیات ادا کند مدام کتاب می‌خواند و چند خطی می‌نوشت. آرزوی نویسندگی داشت و نسبت به کتاب‌خانه‌اش شبیه به افرادی که اضطراب آمدن بازرس‌های دقیق و ایرادگیر را دارند رفتار می‌کرد. اگر بگویم هر هفته به انقلاب و کتابفروشی دماوند سر می‌زد دروغ نگفته‌ام. روزبه لبخند زدن نمی‌دانست. نه اینکه از همان ابتدا اخمو و بداخلاق باشد نه... زندگی با او بد تا کرد. شبی که پدرش از دنیا رفت به من تلفن کرد. آنقدر

* maryamasgari24@gmail.com

باهم می‌نشستند سینما را زیر و رو می‌کردند. چیزی که من از رابطه‌ی سرهنگ و روزبه میدیدم فراتر از یک ارتباط پدر و پسری ساده بود. روزبه عاشق اینگرید برگمن بود از آن رویاهای موهوم پسرانه داشت که از کردستان دختری پیدا کند که شبیه به برگمن باشد. از همسایه‌شان شنیده بود که دخترهای کرد اگر لباس محلی‌شان را بکنند و کت دامن تن کنند از دخترهای اروپایی چیزی کم ندارند. هیچ وقت هم به کردستان سفر نکرد و غیر از ویلای ارثیه‌شان در املش جای دیگری را دوست نداشت. کازابلانکا را سه نفری با سرهنگ تماشا کردیم. فیروزه ارتباط خوبی با سینما و هنر نداشت و تمام وقتش را صرف خواندن درس‌های دانشگاهش می‌کرد. موقعی که فیلم تمام شد روزبه با مسخرگی و خنده دیالوگ فیلم را تکرار کرد و گفت:

!dik ,uooy ta gnikool s'ereH

و استکان چایش را بالا برد. سرهنگ قاه قاه خندید و گفت «جای اینگرید خانم خالیه!» روزبه و سرهنگ آخر هفته‌ها معمولاً پنجشنبه شب‌ها برای خودشان ساعت مخصوصی ایجاد کرده بودند و اسم آن را گذاشته بودند ساعت بهمن. دوتایی می‌رفتند توی بالکن خانه می‌نشستند و سیگار دود می‌کردند. سرهنگ از خستگی بازنشستگی و خاطرات بامزه و تمام نشدنی‌اش برای روزبه می‌گفت و روزبه هم از دلتنگی‌اش برای مامان توران و چیزهایی که می‌نوشت. آنقدر ساعت بهمن‌شان جدی بود که روزبه ده تا یازده پنجشنبه شب‌ها همیشه خانه بود تا دیدار دونفره‌شان خراب نشود. سر کوچه‌شان ده‌ی روزنامه‌فروشی بود خیلی وقت‌ها قرارمان را همان‌جا می‌گذاشتیم. علیرغم علاقه افراطی‌اش به کتاب اصلاً از روزنامه خواندن خوشش نمی‌آمد. من برعکس او بودم. همیشه سرش غر می‌زدم که «این همه چیز می‌نویسی خب دو تا سه تا از همون متن‌ها را به روزنامه بفروست بزار چاپ کنن چهار نفر اسمت رو توی روزنامه ببینن» اما این حرف‌ها به گوشش نمی‌رفت. آدم نوستالژی‌بازی بود. یادم می‌آید مدتی در به در به دنبال گرامافون می‌گشت که توی اتاقش کنار پنجره بگذارد. یک روز تصمیم گرفتیم تمام سمساری‌های تهران را زیر و رو

کنیم از کله‌ی سحر تا نه و نیم شب گشتیم. آخر سر روزبه به مرادش دلش رسید و ما با خستگی و لباس‌های چروک و خاکی به خانه برگشتیم. از پدر بزرگش چند صفحه گرامافون به او به ارث رسیده بود اما فقط صفحه بود و گرامافونی در کار نبود تا اینکه با جست‌وجوی آن روزمان در و تخته را جور کردیم. روزبه استاد املت پختن بود. و بدون اغراق مزه‌ی املت‌هایش با همه جا فرق می‌کرد. پیاز داغ نمی‌کرد و میانه‌ی خوبی با پیاز نداشت و همیشه می‌گفت من مثل فرانسوی‌ها املت درست می‌کنم. آن شب بعد از خستگی و این در و آن در زدن املت‌ش ورای هر قیمه و قورمه‌ای به جان من چسبید. فیروزه بیشتر وقت‌ها نبود و بخاطر دانشگاهش خوابگاه می‌ماند. ما سه نفر مانده بودیم و کلی ظرف که برای یه املت فرانسوی ساده کثیف شده بود! من ظرف‌ها را شستم و سرهنگ با یک تکه پارچه‌ی حوله‌ای تابه را با حالت بامزه و همه‌چیزدانی خشک می‌کرد و زیر لب می‌گفت که توران همیشه این کار را می‌کرد. سرهنگ هم ما را بیدار ماند که ببینیم صفحه‌ها کار می‌کنند یا نه. بیشترشان آهنگ فارسی‌های قدیمی بودند و فقط یکی دو تا از آن‌ها بی‌کلام‌های خارجی بودند. آنجا بود که برای اولین بار صدای قمرالملوک وزیری را شنیدیم. ویگن دل دیوانه می‌خواند و سرهنگ هم همخوانی می‌کرد. روزبه هم مثل پدرش عاشق ویگن بود و آنقدر این مرد در نظرش زیبا و افسانه‌ای بود که عکس بزرگی از او را بالای تختش چسبانده بود. دوران دانشگاه روزبه با شیرینی عشق همراه شده بود. از دکه سر کوچه‌شان تا انقلاب باهم بودیم و بعد هر کدام سمت دانشکده و ساختمان خودمان می‌رفتیم. او عاشق دختری به نام بنفشه شده بود. بنفشه هم عاشق روزبه. دوشادوش هم توی محوطه راه می‌رفتند و از هملت و اتللو حرف می‌زدند تا برسند به بحث‌های سینمایی و بعد هم سری به آبمیوه فروشی بزنند و با هیجان دوباره دیدن هم خداحافظی کنند. روزبه برایم از او می‌گفت از اینکه چقدر اشتیاق دارد که حقوقش را قرار است بالا ببرند و درسش رو به اتمام است. از اینکه به زودی می‌تواند بنفشه را عروس خانه‌اش کند. یک روز بنفشه آمده بود و با اشک و زاری از او خواسته بود که زودتر رابطه‌شان را قطعی کنند. روزبه هر چه گل و شیرینی برد و هر چه سرهنگ رایزنی

خواب آلود بود

و هفت پادشاه زنده و مرده را پشت فرمان خواب می دید با ماشین روزبه برخورد کرد. روزبه نردباز خیلی خوبی بود ولی در بازی با روزگار جفت شش نیاورد و باخت. امروز جایی ایستاده ام که قرار همیشگی مان آنجا بود، دکه‌ی روزنامه‌فروشی سرکوپه‌شان. روزنامه‌ها را جمع کرده‌اند دکه را هم. روزبه رفته، من مانده‌ام و خاطرات طولیلی که هیچ کس حوصله‌ی شنیدنش را ندارد.

کرد نشد که نشد. پدر بنفشه ماموریت کاری برایش پیش آمده بود و بنا بود که چند سالی گرجستان زندگی کنند و در این بین پدرش برای پسر همکارش هم نقشه کشیده بود که با بنفشه ازدواج کند و چیزی که نباید می شد شد. روزبه را شکسته و غم‌زده می دیدم. بیشتر از قبل توی خودش می رفت و انگار عشقی که به بنفشه داشت به کتاب‌هایش منتقل شد و هر چه می خواند خسته نمی شد. بعد از بنفشه و عشقی که به سرانجام نرسیده بود بیشتر به خانه‌شان سر می زدم. دیگر خبری از املت‌های فرانسوی‌اش نبود. صفحه‌های فارسی گرامافونش را کنار گذاشته بود و بی کلام‌های غمگین گوش می داد. گاهی وقت‌ها که حوصله‌اش می آمد تخته نرد بازی می کردیم. برای اینکه به بازی هیجان بدهم و کمی او را از این حال و هوای اندوه‌بار بیرون بیاورم کری می خواندم و مسخره‌بازی در می آوردم. سرهنگ هم با نیشخند بامزه‌ی روبه من می کرد و ابرو بالا می انداخت. همیشه به روزبه می باختم جفت شش با او انگار قرارداد بسته بود. بعضی وقت‌ها سر به سرش می گذاشتم که کتاب‌هایش را به من بدهد و بذل و بخشش کند. خیلی بدش می آمد. کتاب‌ها برایش حکم کالاهای قیمتی را داشتند نه به کسی قرض می داد نه از کسی قرض می گرفت. دوست داشت که صاحب کتابی که دستش می گیرد خودش باشد نه هیچ کس دیگری. در خانه‌شان از بعضی کتاب‌ها چند نسخه داشتند. مثلاً از همسایه‌های احمد محمود دو تا در خانه بود. یکی مال توران خانم بود یکی روزبه. حتی به کتاب‌هایی که مال سرهنگ و توران خانم بود هم دست نمی زد و می رفت لنگه‌اش را می خرید. گاهی وقت‌ها به روزبه می گفتم «اگه یه روز بهم بگن روزبه جرم کرده تنها چیزی که به ذهنم میرسه قتله احتمالاً کسی کتاب‌ها رو دزدیده و توهم با روش خودت افتادی به جونش» ولی روزبه هیچ وقت به هیچ جرمی دستگیر نشد دقیقاً برعکس شد. سال هشتاد و هفت بود وقتی صبح زود با صدای زنگ از خواب پریدم دیگر زندگی شکل سابقش را نداشت. خودش بود. مشخصاتی که مرد پشت تلفن می گفت خود روزبه بود. می‌خواست سری به املش بزند، در تنهایی خودش نارنجی پوست بگیرد و از غازهای آقا نصرت عکاسی کند. توی جاده‌ی هراز همه چیز تمام شد. ماشینی که راننده‌اش

زخم کاری

کشور: ایران

— عجیبه! ای دختره که گوشه از دیش نمی‌فتاد!
گردن چرخاند سوی زن. چهار انگشتی سیلش را پاک
کرد.
— به دوس و رفیقاش، هم اتاقیاش، زنگ نزدی؟ از دختر
کل اکبر که همکلاسیشه احوال نگرفتی؟



صدیقه (سماء) ایمانی *

گلنار پود را از میان تارها رد کرد. سرانگشت به خون
نشسته اش را لای مقداری پشم پیچید.
— رفیقاش جوابم ندادن! دختر کل اکبر هم که اوقتی عقد
پسرعاموش شده، قید درس و مدرسه رو زده. خیلی وقته
دیگه نمی‌ره شهر.

گلنار، آخرین گره را روی رج قالی زد و با گوشه‌ی چارقد
گل‌دار اشکش را پاک کرد.
حیدر حبه قندی در دهان انداخت و پرسید: «یعنی هیچ
خبری ازش نیس؟»

حیدر لیوان را در سینی سماور کوبید. دست به کمر
گرفت و قد راست کرد. با بلند شدنش مهره‌ی کمرش صدا
داد. چهره درهم کشید و همراه با بازدم صوتی از درد بیرون
داد.

گلناز بغضش را همراه بزاق جمع شده در ته گلو بلعید.
— نه. هی—چی!

قدم باز کرد و روی گلیم آفتاب زده طول و عرض پنج دری
را گز کرد.

بخار در نیمه‌ی خالی لیوان پیچید. مرد چای را یک نفس
سرکشید. لب جنباند.

— چی بگم زن. اوقتی یه گوشه دادی دیش، فرستادیش

* samaimani76@gmail.com

شهر که خیر سرش بره دبیرستانو درس بخونه، ای دختر دیه طناز قبل نشد!

مرد نفس عمیقی کشید. پنجره چوبی را باز کرد. هوای گرم و شرابی به همراه بوی کود گوسفندی به داخل اتاق خزید.

از داخل شال کمری، گوشی دکمه‌ایش را بیرون آورد.

بوق... بوق... "مسترک مورد نظر در دسترس نمی‌باشد."

ته سیگار را لای درز پنجره خفه کرد و از دریچه‌ی چوبی شوت کرد روی خاک حیاط.

— ای طوری فایده نداره، خروس خون می‌رم شهر بلکه خبری ازش...

هنوز زبان حیدر از حرکت نایستاده بود که تلفنش زنگ خورد.

دست و پا گم کرد. باعجله دکمه‌ی سبز را فشار داد.

— الووو...

...

بله خودمم.

...

مرد کف دست به پیشانی کوبید و به دیوار کاهگلی تکیه زد.

— چه، چه می‌گید آقا؟

گلنار از پشت دار پایین پرید. چشم گرد کرد. بر دامن پرچینش چنگ زد.

— کیه؟ چه می‌گه؟

گوشی از دست مرد رها شد. زانویش لرزید. بی اختیار روی زمین ولو شد.

گلنار سمتش دوید. چارقد از سر کشید. چنگ انداخت به موهای سرخس.

— حرف بزن. جون به لبم کردی مرد. بوگو کی بود؟ چه گفت؟

گلنار لب به دندان گزید و دَف را بی وقفه روی پود کوبید.

مرد، سیگاری از جیب پیراهن نخ‌نما بیرون کشید. فندک زیرش روشن کرد و با اولین پک دود غلیظی به هوا داد.

— از همون اول رخت و لباسش، روز به روز اُو رفت. هی کوتاه شد و هی کوتاه‌تر. بعدم که دست تو صورتش آورد و شکش رو مثل نوعروسا، سرخاب سفیداب مالید. لچک سرشم شد کلاه پیشی.

تا او دم لب و اکنم و بهش بتوپم. گفتی: "هیچی بش نگو. جوونه. بخواه رو رسم ما پیش بره، میون دختر شهریا و هم پاگردنیاش خجالت می‌کشه." بیا وردار تا دست نسوزه زن! حالام که عکسش همه جا پخشه. استغفرالله...

گلنار نگاه از تارقالی گرفت. سر چرخاند. به همسرش زل زد. پرسید: «آچه عکسی حرف میزنی حیدر؟»

مرد پشت دست به پیشانی کشید و عرق از طاق ابرو گرفت.

— چی بگم زن که تف سر بالایه. گیس بریده شکل و شمایلشو بزرک کرده و بدحجاب، گذاشته تو ای گوشیا! هر دفعه یه لباس جدید تن کرده و یه جور صورتش رو درست کرده! چه می‌دونم میگن مدل شده! من که سر در نمی‌یارم! نمی‌دونم خرج ای زر و زنگارا و رخت و لباسایه آ کجا میاره؟

گلنار، لب باریکش را زیر نیش فشرد. چشم از صورت پریشان حیدر گرفت و ناخن حنایی‌اش را لابه‌لای تارقالی فرو برد. نخ پود را کشید و این بار محکم تر دَف را کوبید.

همراه با شیون بر سر کوبید و نالید: «پس بوگو، شب و نیمه شب خواب نداشتو زیر لحافی تا سینه‌ی صبح با یکی حرف می‌زد.»

حیدر با آخرین نای گلو زیر لفظی نالید: «خدا از سرت نگذره زن. پس تو می‌دونسی چی به مونی گفتی؟»

گلنار پیشانی به زمین کوبید.

خاک بر سرم. وقتی رفت، شندرغاز پس انداز و دو تا لنگه انگوم با خودش برد. گفت: "به بوام چی نگو، با یه شرکتی آشنا شدم، از طریق گوشه خرید و فروش لوازم آرایشی می‌کنیم. می‌خوام با کلی پول برگردم."

واای بر من ساده‌ی رو سیاه...

حیدر پنجه در موهای جو گندمی اش قفل کرد. چنان لب به دندان گزید که دهانش به خون نشست. پس سرش را به دیوار کوبید. اشک از پنجه کلاغی کنار چشمش لغزید روی گونه‌ی آفتاب سوخته.

گلنار روبه روی او چمپاته زد.

ناخن بر صورت نحیف و گونه‌ی استخوانیش کشید. به زور صدا از ته گلو آزاد کرد: «بوگو چه خاکی به سرم شده؟»

مرد سر بلند کرد. ضجه زنان، دست روی ران پا کوبید. چشم س، سفید، پ، پشت پا زد به آ، آبروم.

گلنار دست‌های سرد او را گرفت. محکم تکانش داد. نفس به گلو انداخت.

_ دُرس حرف بزن بینم، چی میگی مرد؟ جون به لبم کردی!

رد اشک گوشه‌ی چشم مرد را گرفت و مابین ریش‌های جو گندمی گم شد. دست در هوا چرخاند و سر چپ و راست کرد.

_ طننناز، دخترِ بی‌چ، چشم و رو... با ی، یه مرتیکه‌ی عرب، لب م، مرز دُبی گرفتتش.

گلنار ناباورانه جیغ کشید.

_ خدا مرگم بده. می‌دونی، چی می‌گی حیدر؟! ای تهمته! افترایه!

_ نه افترا نیس... پلیس م، مرزی بود زنگم زد.

بدن زن سست و زانویش شل شد. روی زمین لمید.

گمشده در خود

کشور: ایران



مهدیه شهیکی *

دست تکان دادم و به آب زدم. شاید اشتباهی در هستی
رخ داده.

آب صاف شد. باز هم خودم بودم. آب خوردم و به
صورت‌م پاشیدم.

هیچ حسی نداشتم؛ نه گرما، نه سرما.

دستم را به خاک زدم. مشت گلی در دهانم ریختم.

ای داد! خاک قبلا مزه داشت، مثل مزه ی مهر مادر بزرگ
که یواشکی می دزدیدم.

کجایی مرد؟! کجایی؟!

نه، صدایی نشنیدم. از درونم صدا برخاست اما نشنیدم.
مثل ظرف شیشه‌ای هزار تکه شده بودم.

باید این تکه‌ها را پیدا می‌کردم. کجای دنیا را بگردم؟
کسی هست به دادم برسد؟

پیرمردی به درخت سیب تکیه داده بود. عصای بزرگش
را به آب زد.

به سختی کنارش رسیدم. لب‌هایم تکان خورد، صدایی
از خود نشنیدم.

اما پیرمرد دهان گشود:

راستی کجا بودم؟ یادم نیست. تا به خودم آمدم دیدم این
منم؛ منی که نیست، کالبدی بی جان.

کجاااایی؟! آهای با توام، خود خود تو، کجایی؟!
صدایی شنیده نمی‌شد. انگار در این هستی بی کران
تنهاترینم. نه، نباید بگذارم چنین بماند.

باید خودم را پیدا کنم. با پاهایی که زنجیر شده بودند به
انتهای کوچه رفتم؛ جایی که درخت سیبی داشت.

نه، صدایی نمی‌شنیدم. به آب جو نگاه کردم... وای! این
منم؟

اصلاً این موجود را نمی‌شناختم. چقدر غریب بود و چه
خنجریایی بر جان داشت.

* shahiki.mahdieh1992@gmail.com

«چه می‌گویی؟ دنبال خودت هستی؟ صدایت کل افلاک را برداشت!»

خودت جلوی خودت را گرفته‌ای. با هزار منطق و دلیل و عقل و چرا و بی‌چرا.

پیرمرد سیبی از درخت چید و در دست‌انم گذاشت و گفت: «هنوز نمرده‌ای. اما آنچه من می‌بینم، تو هم می‌بینی. چه‌قدر کریه شده‌ای! از دسته‌ی انسان‌هایی هستی که می‌خواهند صاحب هستی شوند؟»

پیرمرد خنده‌ای ترسناک سر داد:

و هر چه بزرگ‌تر شدی، خنجری بزرگ‌تر بر خودت فرو کردی.»

دست‌هایم را از سرم برداشتم. خواستم راه بروم، به جلو، به جاده بدوم. فریاد کشیدم:

«تو چرا می‌خواهی دردهایت زخم باز کنند؟»

هوار کشیدم، در سکوت. می‌خواستم خودم را پیدا کنم، بدانم این خنجرهای فرو رفته در وجودم را چه کسی زده. این‌ها بر سرم، پاهایم، دست‌هایم... وای، بر قلبم! قلب کوچکم که بزرگ‌ترین خنجر هندی بر آن فرو رفته بود.

پیرمرد دست‌انش را پر از آب کرد و انگار به تمام وجودم پاشید.

زنجیر پاهایم، این را که بر من زده؟»

پیرمرد چشم‌هایم را بست.

گویی به دنیا بازگشته بودم، لباس‌هایی آهنین بر تنش بود. دست‌هایم کل زمین را پوشانده بود. همه‌ی کودکان شنیده می‌شد.

رویاهای کوچکشان چون توپ‌های طلایی به تن آهنین می‌خورد و بر می‌گشت و خاک می‌شد. راهی برای نفوذ نبود.

گفت: «باید به عقب برگردی. زخم‌های امروزت همه کهنگی گذشته را به دوش می‌کشند.

پیرمرد از پشت آهنین گذشت.

گفتم: «پیرمرد، تو اینجاایی؟»

بدان که هر چه دلیل دردهایت باشد، تا به خنجرها دست بگیرد، درد را بیشتر می‌کند. بازگرد!

گفت: «من همه جا هستم. ببین، از درون آهن چه پیدا کردم

بازگرد از میان این همه زخم کریه!»

یک لحظه چشمانم بسته شد. دست به سرم گرفتم.

درد تمام وجودم را گرفت. دوباره دست به سرم گرفتم. اوه... من درد را حس کردم!

«طبق دستورالعمل سازمان رویاها ممنوع. آرزوها سرکوب. خواسته‌ها اندک.

لقمه‌ای نان برای زندگی کافی است. امید واهی باید درون انسان انداخت.»

از این درد شاد شدم. پس زنده‌ام!

پیرمرد با عصایش به سرم کوبید:

«بگو! این خنجر که بر سرت سنگینی می‌کرد کار که بود؟»

آن آهنین به زنجیر پاهایم دست زد. درد داشت... چه زنجیری به پایم بسته بودند!

پیرمرد خندید:

«دیدی؟ درد پایت را هم فهمیدی. چه زیبا این زنجیر را بر توزه بودند.»

«این دردی است که خودم باعث آن هستم. اما خنجر را چه کسی به سرم زده؟»

پیرمرد سری تکان داد:

بلند شدم. انگار دست‌انم به زمین خورد. درد گرفت. و باز هم درد.

«این دوپا موجودات عجیبی هستند... خود تو! آری، خود

گفتم: «پیرمرد! چرا زمین دردم را بیشتر می‌کند؟»

پاسخ داد: «این همان جایی است که در آن زاده شدی. خنجری ناخواسته در درونت بود که نقشی در آن نداشتی. از این خنجرهای ناخواسته بسیار است، مرد. اما برویم سراغ درد بعدی: این خنجر هندی بزرگ بر قلبت... وای! چه سنگینی دارد.

من هم از دیدنش دردم گرفت. چشم‌هایت را آهسته بپند.»
آنچه دیدم، رویایی دور از گذشته بود: پدر، مادر، عشق زندگی‌ام، فرزندم، خواهرم، برادرم...
با چشم‌هایم به جستجوی پیرمرد گشتم. او با عصایش به گوشه‌ای تکیه داده بود.

با شادی به سویش دویدم، فریاد زدم: «این‌ها عزیزان منند! چرا اینجاایم؟»

پیرمرد گریه می‌کرد. زیر لب زمزمه کرد:

«پدر و مادر تو را به این دنیا دعوت کردند. اما همین عزیزانت، دلیل این دردند. هر چه بگویند، خنجری می‌شود بر قلبت و سنگینی‌اش تا ابد می‌ماند.»

پدرت گفت: «دیگر فرزند من نیستی. مادرت هنگام گریه ترکت کرد. کارهای کوچک خواهر و برادرت... وای از عشق! وای از این خنجر هندی! وای از این بزرگ‌ترین خنجر!»

پیرمرد شال سفیدش را روی صورت کشید و زار زار بر احوال من گریست.

به سوی عزیزانم رفتم. همگی به خنجرم دست زدند.

وای... از این دردی که باعثش بودند!

دلم به حال خودم سوخت. گریه کردم. خودم را در میان دردهایم پیدا کردم.

حال می‌دانستم این «خود» چه قدر درد دارد...

بعد از تو

کشور: ایران

شب عاشورا بود که فهمید باردار است. حسش می‌گفت خبریست. داشت در دیگی شربت گلاب درست میکرد که پایین کمرش درد گرفت و این درد تیر کشید به پهلوهایش و همانجا جا خوش کرد. پیش خودش گفت باردارم مطمئنم که باردارم ولی به کس دیگری نگفت و کارهای عزاداری فردا را پا به پای دوست و آشنا انجام داد. هشت ماه سختی بود، آخرهم یک دکتر درست و حسابی پیدا نکرده بود و در تنها بیمارستان شهر بعد از فقط ۳۶ هفته بارداری بار شیشه اش را زمین گذاشته بود. واقعا هم که بار شیشه بود، از همان ب بسم الله نحیف و کوچولو. گفته بودند استرس و رژیم غذایی دلیل وزن نگرفتن بچه و زودتر از موعد به دنیا آمدنش است. اما اینها برایش مهم نبود. مهم فقط همین بود که حالا او را داشت. در این دنیایی که هیچ نداشت، در این دنیایی که هر چه هم داشت از او گرفته بود، حالا یک تکه جواهر برای خودش داشت حتی اگر این جواهر کم وزن بود و نارس.

شیر درست و حسابی نداشت که سیرایش کند. طفلک آن شب اول کل بیمارستان را روی سرش گذاشته بود از گریه و یک قطره شیر از این سینه بیرون نیامده بود تا شده یک لحظه آرام بگیرد. آخر هم مجبور شده بود یک تکه نبات توی یک ذره آب بیاندازد و هم بزند و با سر نی یک



طیبه براتی *

بغلش گرفت و آرام نشست روی پله جلو در ورودی. این دفعه اولی بود که سرتاپا سفید پوشیده بود. حتی وقتی به دنیا آمده بود هم لباس بیمارستانش صورتی بود نه سفید. مادرش گفته بود خیلی لباس سفید نخر که زود لک می‌شود و او هم حالا که خوب فکر میکرد اصلا لباس سفید یک دست برایش نخريده بود. نگاهش کرد، صورت لاغر و رنگ پریده اش به لطافت برگ گل محمدی بود. سر خم کرد تا بوسه ای از گونه نازکش بگیرد، بوی گلاب میداد. بینی اش همان جا ایستاد، روی گونه اش و بعد آرام آرام پایین تر آمد تا جایی بین خط فک پایین و شانه آب رفته اش برای مدت مدیدی آرام بگیرد و با تمام وجود او را که به خواب رفته بود استشمام کند.

* tayebeh1368@gmail.com

که دوباره شفاف

میدید به او که آرام در دستانش به خواب رفته بود نگاه کرد.

نم پارچه روی دستش بیشتر شده بود. بر خلاف نم شیر داخل سینه هایش. ۱۵ روز بیشتر شیر نداشت و بعد همه چیز خشک شد. سینه ها، قوطی شیر خشک، زمین، زمان. آب هم با بدبختی گیر میآورد چه رسد به شیر خشک. بیمارستان هم چیزی نداشت. آمده بود سه روز بس نشسته بود پشت در بیمارستان ولی چندرغاز هم شیر گیرش نیامده بود. سه تا محله آن طرف تر ام رضا تازه زایمان کرده بود و شنیده بود شیر دارد. دخترش را روی دست گرفته و برده بود اما انگار دیر رسیده بود. ام رضا و بچه هایش هم رفته بودند. راه افتاده و از هر زنی بین راه دیده بود پرسیده بود شیر دارد یا نه و همه هیچ نداشتند. سر آخر هم برگشته بود و گوشه کوچه، لای دیوارهای ریخته خانه ام رضا نشسته بود، بچه را روی پاهایش نشاند و انگشت کوچکش را با روسری پاک کرده بود و گذاشته بود روی لبهای پوست شده اش و او خودش آن دهان کوچک را باز کرده بود و پرسیان پرسیان و با ولع انگشت را پیدا کرده بود و مثل یک سینه پر شیر با تمام توانی که حالا نداشت مک زده بود.

سر انگشت اشاره اش را روی لبهای غنچه زده دخترکش کشید و زبری پوست پوستکهایش را حس کرد. لب هایش سیاه شده بودند. قبلاً وقتی گشنه بود و سر می گذاشت به گریه اینطور کبود میشد ولی بعد دیگر حتی خیلی هم گریه نمی کرد. یعنی میدانی گریه کردن هم توان و زور میخواهد و او خیلی زود زورش را از دست داده بود. اما حالا، حالا که خوابیده بود هم لب هایش سیاه بود

بار دیگر خم شد و این بار بوسه بی جانی روی لب های کوچکش زد. این آخرین بوسه بود. لب ها را برداشت و زمزمه کرد به زودی میبینمت عزیز دلم. و قشش تمام شده بود. منتظرش بودند تا بچه را بدهد و با دیگران در گور بزرگی که پشت بیمارستان برایشان کنده بودند به خاک سپرده شود.

میخواست از جا بلند شود ولی زانوهایش دل به کار نمی دادند. مثل پیرزن های ۹۰ ساله بازوایش را تکیه داد به چهارچوب در و با آرنج فشاری به در آورد تا بلکه بلند شود. سخت بود ولی

قطره اش را توی دهانش بچکاند. و وقتی چکانده بود، وقتی این قطره از انتهای نی فرود آمد داخل کام تمام باز این دختر یکهو دهانش غنچه شد و شروع کرد به ملج و ملوچ این یک قطره آب نبات.

چند روز طول کشیده بود تا یک قوطی شیر خشک نیمه خورده از چند محله آن طرف تر پیدا کند و بدهد این طفل معصوم و بعد تازه ذره ذره سینه های خودش از شیر نم زده بودند.

دستش انگار زیر گودی کمر دخترش نم گرفت. سرش را آرام از زیر گردن دخترکش بالا آورد و این بار مست شده از بوی گلابش دوباره نگاهش کرد، سر تا پا. سرتاپا در سفید. و حالا لباس تازه ی سفیدش داشت نم میشد. قدش بلند تر شده بود. دست باز کرد تا وجبش کند. دو وجب شده بود. توی این مدت هیچ وقت انقدرشق و رق ندیده بودش. اوایل وقتی شیر میخورد دستش را جلو سینه اش می گذاشت و خمش میکرد روی انگشتانش تا با دست دیگر آرام آرام بین دو کتفش را ماساژ دهد و ضربه بزند تا اروغی بزند. هر بار که این کار را میکرد مثل نعشه ها میوفتاد روی دستش، سرش کج میشد طرفی و تا زدن اروغ همینطور چشم بسته و خمار میماند. بعد که باد گلو بالا می آمد لای چشمهایش را باز میکرد سرش را صاف تر میکرد و می گذاشت این باد همراه سفیدی شیرهایی که خورده بود از لای لبهایش بیرون بزند. چقدر این صحنه را دوست داشت. بارها از حالت نعشه و خمارش عکس گرفته بود و وقتی میخواست خودش دراز میکشید پیش او و به همین عکس ها نگاه میکرد. ولی امروز خبری از آن شل و ول بودن نبود، حالا توی این لباس کاملاً صاف و محکم بود.

یک قطره آب روی گونه فرو رفته دخترکش چکید. به سرش زد که حتما باران گرفته. سرش را بالا گرفت تا آسمان را ببیند اما چشمهایش انگار شیشه ای شده بودند. تازه فهمید آسمان چشمهای خودش است که دارد می بارد. خواست دستش را از زیر بدن دخترش در بیاورد و چشمهایش را پاک کند ولی دلش نخواست حتی همان یک لحظه آغوشش را از او دریغ کند، ناچار با سرشانه هایش چشمهایش را پاک کرد و حالا

نخواست بچه را

رها کند . نمی‌خواست تا لحظه آخر برای دمی هم دست
های پتو پیچ شده دور بچه را باز کند. بلند شد. محکم تر
دخترک را به سینه فشرد. بعد او را دست مردی داد که مدتی
بود در پاگرد در منتظرش ایستاده بود. مرد دختر را گرفت،
بوسید، به چشمهایش کشید و دوباره پشت در ناپدید شد.
او همانجا ایستاد، پاهایش اصلاً به راه نمی‌شدند. دست
به چهارچوب در گرفت که نکند کله پا شود.

چه می‌گوییم؟ کله پا شده بود، آخرین جواهرش را در لباس
فرشتگان به این دنیا داده بود و تمام شده بود. سر به زیر
انداخت و زیر لب نجوا کرد بعد از تو عزیزکم خاک بر سر
این دنیا.

میدان

کشور: ایران

زندگی مدرن فرو رفته بودند. رنگ و لعبشان چشم‌نواز بود، اما آجر به آجر خشت به خشت‌شان از باطنی ویران گله‌مند بودند.

آدم‌ها، همان‌هایی بودند که به یاد داشتم. چگونه می‌توانستم آن‌ها را فراموش کنم؟ هر کجا قدم گذاشتم انسان‌هایی یکسان دیدم در پوسته‌های متفاوت. هیچ یک از خصلت بی‌رحمی، بی‌نصیب نمانده بودند.

جوان‌تر که بودم، وقتی صحبت از بی‌معنا شدن انسانیت در جوامع امروزی می‌شد، مادرم لب می‌گزید و می‌گفت: «به قول ننجون یک نعل را به صد اسب نتوان زد. همه جای دنیا خیر و شر هست مادر، این جور نگو خدا قهرش می‌اد.»

هیچ‌گاه نتوانستم بپذیرم خیری هم باقی مانده. راه دور چرا؟ همین خود من، چند روز پیش با لذت به تحقیر شدن یک کودک فال فروش در میان بوستان نگاه میکردم. گویی پسوند «نیکو» در فامیلی‌ام پوزخندی به ذاتم بود. البته ناگفته نماند که فردایش فال فروش را به غذاخوری بردم. اما آیا جبران لذت نامقدس‌ام از کتک خوردن بی‌گناهی شد؟ به میدان شهدا رسیدم. هر جای شهر تغییر کرده باشد، این میدان در نگاه من همان است که ده سال پیش بود. قدم به قدم‌اش مانند گذشته است.



ندا مهرابی

سالیان پیش از این شهر گریختم و در گوشه گوشه‌ی جهان به دنبال آرامش خود را گم کردم. هرچه بیشتر گریختم و دور تر شدم، طوفان سایه‌ی درد و غبار غم مرا بیشتر در خود فرو کشید. جهانم را می‌بلعید، قی می‌کرد و این چرخه گویی تا ابد و یک روز ادامه داشت.

امروز اما متفاوت بود. پس از ده سال گویی زمان پذیرش درد فرا رسیده بود. در هر راهی قدم گذاشتم تنها به انکار رسیدم، هیچ چیز افاقه نکرد. آخرین راه باقی مانده در آغوش گرفتن غم بود.

به زادگاه خود بازگشتم. شهر سرخ، شهری به وسعت هزاران سال درد. خیابان‌ها تغییر کرده بودند. زرق و برق مغازه‌ها، عطر کوچه‌پس‌کوچه‌ها و آسمان لاجوردی، شهر از هر زمان دیگری زیباتر بود. ساختمان‌ها در نقش و نگار

* nedameham2024@gmail.com

از پذیرش واقعیت، پدر و مادرم را سرزنش کردم. آن‌ها حق نداشتند مرا بی‌رحمانه تنها گذارند. باغچه‌ی پرشکوه زندگی‌ام را در زمستانی بی‌پایان فرو ببرند و آسمان شهرم را خاکستری. سرزنش اما بر آن‌ها نبود. انسانیتِ محو شده در غبار زندگی مدرن بود که آن‌ها را از جهان من جدا کرد.

روی پا ایستادم. برای آخرین بار به میدان، جدول، خیابان‌ها و آدم‌ها نگاه کردم. احساس رهایی وجودم را به لرزه انداخت. تبی مسخ‌کننده تن‌ام را دگرگون کرد. از وسط خیابان شروع به دویدن کردم. صدای بوق ماشین‌ها در میان قهقهه‌ام گم می‌شد. تصویری آشنا پشت پلکان‌ام نقش بست. آغوش گرم پدر بود و دستان پرمحبت مادر. این بار دیگر توهم نبود. در میان دستان‌شان گم شدم.

رویای‌ام به حقیقت پیوست. بوی نسترن بر مزارم وزید، نفس به سینه‌ام بازگشت و مرگ برای من معنای زندگی شد.

لب جدول نشستم. کاغذ و قلم‌ام را کنار گذاشتم. دستان لرزان و چشمان ار حدقه بیرون زده، حالت آشنای وحشت بودند. تکه‌های سنگ را لمس کردم. هنوز هم بوی خون می‌داد.

دقیقاً ده سال پیش بود. دانشجوی راه دور بودم. در راه پایانه‌ی مسافربری بودیم. به هنگام غروب انگار خورشید اشهداش را می‌خواند و برای آخرین بار گرمای مملو از محبتِ شعله‌هایش را بر سر مردم شهر نازل می‌کرد.

دو تن جوان خام در دعوایی به اصطلاح ناموسی میدان منتهی به پایانه را بسته بودند. آخرین کلمات پدر در گوش‌ام طنین انداخت: «نگران نباش بابا به موقع می‌رسونمت.»

به سمت میدان رفت و چندین ثانیه بعد صدای تیز شلیک گلوله همه‌مهی جمعیت را شکافت. تن بی‌جان پدر به جدول برخورد کرد. مادر شیون‌کنان به سمت پدر دوید. تحمل زندگی بدون او برای مادر غیرممکن بود. شاید هم قلب پاک‌اش برای تماشای لحظات بی‌رحمانه‌ی غلبه‌ی مرگ بر زندگی ناتوان بود. نفس‌اش تنگ شد، پاهای‌اش سست شد و جان از تن‌اش پر کشید. سرش به سنگ برخورد کرد و کنار پدر افتاد. گویی وجودشان از هم معنا پیدا کرده بود و بدون یکدیگر بی‌معنا بودند.

اما من آن شب جهنمی را زندگی کردم، یکبار نه. بلکه هزاران بار هر غروب، هر شب و هر طلوع کابوسی بی‌پایان از جدال مرگ و زندگی بود. خون جاری شد و جهانی فرو ریخت.

ننجون می‌گفت: «هرکه باد بکارد طوفان درو کند. سر قاتل می‌ره بالای دار و دل عزادارت آروم میگیره ننه.»

قاتل قصاص شد. اما دل من با مرگ دیگری آرام نگرفت. می‌گویند برای هر دردی مرهمی است. تا زمانی که آدمی نفس می‌کشد همواره در اوج ناامیدی، امیدی پیدا می‌کند. مرگ اما تنها درد بی‌درمان است. هیچ چیز عزیز از دست رفته را به زندگی برنمی‌گرداند.

مدت‌ها در تاریکی فرو رفتم. برای انکار درد و فرار

سرزمین سوم

کشور: ایران



علیرضا محبی

امواج دریا من را صدا می-کنند. می-داند خوراکی هستم که بلع آن راحت است. شنا بلد نیستم. بپریم کار تمام است. گرچه این دست- و پاهای احمق برای نجات تقلا خواهند کرد اما دیگر خودم نمی-خواهم. یک اخراجی جایی در این دنیا ندارد. اخراجی از خانواده، عشق، دانشگاه، کار و هرچه. وطنی ندارم که به آن تعلق داشته باشم. نه مهاجرم و ساکن سرزمینی. یک آواره-ام که انتخابی بین زندگی سگی و مرگ ندارم. مادرم می-گفت، یعنی قبلا می-گفت مرگ حلویی تلخ است. می-خوری و جان می-دهی تا از گلویت پایین برود. چقدر درست می-گفت. مرگ در دستانم بود و تلخی آن را نخورده زیر دندان-هایم احساس می-کردم. پس زندگی چه می-شد؟

صدایی از آن طرف پل آمد. حواسم را پرت نکردم. گربه است یا سگ، یا که معتادی مثل خودم. معتاد که انسان به حساب نمی-آید. ترد می-شود و مثل حیوانی خیابانی هر جا که گیرش بیاید می-لولد و می-خوابد. صدا بلندتر- می-شود. چشم از صورت دریا می-کشم و به طرف صدا نگاه می-کنم. یک پسر بچه! این وقت شب؟ ۲ صبح آمده بودم اینجا که کسی مزاحم و مانع کارم نشود. هر چند ته دلم می-خواست برای کسی توضیح بدم چرا اینجا ایستاده-ام.

روی لبه زندگی ایستاده-ام. مسخره-است. می-ترسم. چرا می-ترسم؟ نمی-دانم. امواج سیاه دریا زیر پایم حرکت می-کنند. انگار داد می-زنند که زود باش، بپر! بپریم؟ این را هم نمی-دانم. تاریکی بین دریا و پلی که روی آن ایستاده-ام قابل تشخیص نیست. فقط سیاهی می-بینم و سیاهی. همانطور که زندگی-ام را می-بینم. هیچ نقطه روشنی وجود ندارد؛ ندارد و نخواهد داشت. می-خواهم خودم را رها کنم اما با دست سفت میله محافظ پل را چسبیده-ام. من که می-خواهم بمیرم؛ پس چرا دستانم این زندگی لعنتی را ول نمی-کنند؟ به چه چیز امیدارم؟ این یکی را هم نمی-دانم. زندگی-ام شده است برگه امتحان شیمی. جواب هیچ کدام از سوال-ها را نمی-دانم.

* lyrdamhby62@gmail.com

کی می-آمد؟ یعنی دنیای بعدی هم وجود داشت؟ خدای من، دیگر به هیچ اعتقاد ندارم. می-خوام بپریم. این سری واقعی-تر از قبل. رنگین-تر از قبل، شاید هم تاریک-تر.

– عمو!

چشم چرخاندم. پاک بچه را فراموش کرده بودم. با دماغ آویزان به من نگاه می-کرد. خواستم دشمنامی به خودم و این بچه مزاحم بدهم. شیطان را لعنت کردم. حداقل این چند صباح آخر را مثل آدم رفتار کنم. گفتم: «بگو عمو.» او مظلومانه صاف به چشمان من نگاه می-کرد. گفت: «عمو...» حوصله-ام سر رفت.

– عمو من زمان زیادی ندارم. زشته جناب عزرائیل رو معطل کنم. زود حرفت رو بگو.

او می-لرزید. فکر کردم خطا می-بینم اما واقعی بود. نگران شدم. گفت: «عمو، من گم شدم.» خواستم بگم من هم گم شده-ام. ۷۲ سال و ۶ ماه و ۵ روز و چند ساعت است که گم شده-ام. از وقتی از رحم مادر درآمده-ام گم گشته و سرگشته بوده-ام. نه مسافر مقصدی بودم و نه مقصد مسافری. حرف-هایم را خوردم. یک بچه با دماغ آویزان چه از حرف-های من می-فهمید؟ عوض آن گفتم: «من که گفتم کمکت می-کنم. مامان و بابات کجان؟»

– توی مهمونی. من اوادم بیرون و گم شدم.

آهی کشیدم. درست از وسط قلبم آمد. همانجا که خرده شیشه-هایش پاش خورده-اند. دوباره آن طرف پل رفتم. دریا خروش کرد. مثل اینکه امشب باید گرسنه سر بر بالین ساحل می-گذاشت. خم شدم. با دست-هایم اشک-های پسرک را پاک کردم. صورتش سیاه شد. دست-هایم ذغال-های متحرک شده بودند. چقدر این بچه زیبا بود! چشمان سبز، پوستی سفید و موهایی قهوه-ای. از کشور دیگری آمد بود. لباس-هایش هم همگی نو و شیک بودند. گفتم: «عمو من نفهمیدم. گفتمی پدر و مادرت کجان؟» اجازه داد دستش را

پسر بچه می-دوید. کجا می-رفت؟ دریا را ول کردم. وقت برای مردن زیاد است. پاهایم را از روی نرده رد کردم. پاهایم را روی آسفالت سرد خیابان گذاشتم که پوست را می-آزرد.

پسر بچه می-خواست از من رد شود که جلویش ایستادم و مانع شدم.

– کجا میری پسر؟

تازه متوجه من شد. من را دید و جیغش به آسمان بلند شد. مگر چقدر ترسناک شده-ام؟ گریه-اش شدیدتر شد. با قدم-هایی کوتاه از من فاصله می-گرفت و عقب عقب می-رفت. جلو رفتم و گفتم: «عمو ترس. می-خوام کمکت کنم.» بچه جیغ کشید. چقدر جیغش روی مخ بود. گریه کنان گفت: «من ازت می-ترسم. تو ترسناکی. آدم بدی هستی.» ترسناک را قبول دارم؛ آدم بد چه؟ به خودم زیاد بدی کرده بودم؛ اما دیگران نه. سعی کردم بر اعصاب مسلط باشم و گفتم: «عزیزم. من می-خوام کمکت کنم. بهت آسیبی نمی-زنم. بگو این وقت شب توی این خراب شده چیکار می-کنی؟» همانطور که گریه می-کرد لب-هایش را تکان داد. نفهمیدم. گفتم: «چی؟» با صدای نازکی که از ته گلویش می-آمد گفت: «من گم شدم.»

خب به من؟ به درک که گم شده. دوباره طرف نرده-ها رفتم. زیر لب گفتم: «چه تشابه جالبی. منم گم شدم.» بدون توجه به گریه-های بچه و نفس-های صدا دارش از نرده رد شدم. کارهای مهم-تری داشتم. دستم دوباره دستم میله را گرفته بود. دریا دوباره صدا زد. کاش کسی بود که مثل دریا انقدر مشتاق من بود. از آدم-ها که خیری ندیدم؛ حداقل کاش دریا برای من آغوش باز کند. می-رفتم. تا ته دریا می-رفتم. غرق می-شدم و همینطور پایین می-رفتم. اگر خوش شانس بودم چند ماهی ناشناخته زیر دریا می-دیدم. فکر اینکه نور ماه را زیر امواج سنگین ببینم جنون-آمیز است. لعنتی! این-ها که دلیل زندگی کردن-اند. پس مرگ

لباس-

خودم را برای اینکه بهتر ببیند دستم گرفتم و گفتم: «بین! لباس- من داغون- تره یا تو؟» گفت: «مشخصه که من.» نوجوان بود. چندان بچه هم نبود. ۲۱ - ۳۱ شاید. باز هم بچه بود؟ شاید. خنده-ام گرفت از حرفش. گفتم: «دیگه داری زر اضافی می-زنی.» او ناراحت شد و گفت: «شما چقدر بی-ادبی. اصلا من قهرم.» جدی جدی رفت آن طرف خیابان و پشتش را به من کرد. واقعا قهر کرد؟ این را کجای دلم بگذارم؟ تو رو خدا بگذار برم بمیرم. دوباره آه کشیدم. طرفش رفتم و گفتم: «باشه ببخشید. واقعا نگاه کن. لباس من پاره شده و بد قواره-ست. سیاه سوله شده. لباس تو چی؟ مشخصه فقط یک بار در سال می-پوشی.» او به من و لباسم نگاه کرد. گفت: «راست میگی. تو خیلی زشتی. من اونقدر زشت نیستم.» اونقدر زشت نیستم؟ این پسر، زیباترین پسری بود که به عمر دیده بودم. سعی کردم حرف بد دیگری نزنم؛ هر چند آن حرف اصلا بد هم نبود.

روی زمین خاکی پیاده-رو نشستیم. او هاج و واج نگاه کرد. نمی-توانست بشیند. نه که نتواند، نمی-خواست. گفتم: «پس اونها اذیتت کردن و تو فرار کردی. آره.» او آرام سر تکان دادم. حالا او شاکی شده بود و قاضی القضاات که به کمک او آمده-ام. گفتم: «چرا به بابات نگفتی؟ بچه-ها باید به پدرشون پناه ببرن.» دوباره به پدر خودم فکر کردم. آرزویش را داد تا من به آرزوهایم برسیم. من به آرزوهایم نرسیده بودم؛ پس یعنی او معماله زندگی را باخته بود؟ یعنی چند پدر باید فدای آرزوهای فرزندانسان می-شدند؟ به بحث خودمان برگشتم وقتی وسط حرف-های پدر به خود آمدم: «... کارش پیش پدرای اونا گیره. نمی-تونه چیزی بگه.» مثل گیج-ها گفتم: «گفتی پدرت چیکاره-ست؟» با تعجب نگاهم کرد. فهمیدم گفته و من حواسم نبوده. گفت: «مهندس ساخت و ساز. شاید به گوشت نخورده.» گفتم: «خورده.» گفت: «اصلا بگو ببینم. شغل خودت چیه؟»

وارفتم. شغل من چه بود؟ زمانی دانشجو بودم و شاگرد یک بابایی در چاپخانه. آن موقع دوست دختری داشتم و به خیال خودم زندگی به کام بود. این همان توهمی بود که داشتم

بگیرم. این شروع اعتماد بود. هر چند در چشمان سبزش رگه-های بی-اعتمادی را می-دیدم. گفت: «امشب عروسی عموم بود. پدر و مادرم توی سالن-ند.» من پاک گیج شدم. هر چند تیپ و موهای بالا داده شده پسر گواه راست بودن حرف-هایش بود. غیر از آن یک بچه که دروغ نمی-گفت، آن وقتی هیولایی دستش را گرفته است. مثل خل-ها شده بودم. هنوز هم سر در نمی-آوردم.

- بین تا اینجاش فهمیدم. چیزی که نمی-فهمم اینه که تو اینجا چیکار می-کنی.

دوباره ساکت شد. رفت توی خودش. باز چرا؟ ولش کن. بروم بمیرم. خدا بزرگ است. موسی (ع) را که نوزادی بیش نبود وسط نیل رها نکرد؛ این بچه را هم در این شهر درندشت رها نخواهد کرد. مغزم نهیب زد. یعنی این خدایی که می-گویی تو را رها می-کند. خواستم بله بگویم که یادم آمد تا لحظه آخر خدا فرعون را رها نکرد. قلبم لرزید. پسر گفت: «اونا... اونا اذیتم کردن.» توجهم سمت پسر رفت. زل زده بود به آسفالت. انگار صورت من آنجا بود. گفتم: «ملفت نشدم. یعنی چی؟» عجیب آرام شده بود. آرام حرف زد؛ انگار موش-ها هم حرف-های او را می-فهمند: «بچه-های بزرگ اونجا. اونا اذیتم کردن.»

چشمانم شد چهارتا. یعنی چی اذیت؟ ذهنم جاهای منفی و تاریکی رفت. یعنی بچه از آن فضا فرار کرده بود؟ بعید نبود. گفتم: «یعنی چی؟ بهت دست زدن؟» او گفت: «آره، موهام رو می-کشیدن و لباس-های من رو مسخره می-کردن.» خیالم راحت شد. قضیه آنقدر تاریک نبود. مشکل از اینجا بود که من را هم مثل خودش تاریک کرده بود. گفتم: «لباس-های تو که خیلی قشنگن. مگه مال اونا چطور بود؟» گفت: «خیلی قشنگ-تر از مال من. بابای اون وضعش بهتره.» یاد ابتدایی افتادم. پدرم نداشت کتونی بخرد. هیچ وقت گله نکردم و با استوک فوتبال مدرسه می-رفتم. چقدر بابت آنها مسخره شدم و حتی یک بار خط-کش فلزی خوردم. من اما دم نزدم. مرد بود و غرور داشت؛ برعکس من که غرورم مثل برگ-های پاییز پا مال شده بود.

و انگار همیشه

دارم. حالا چه؟ با شهرداری همکاری می-کنم و با پاهایم خیابان-ها را متر می-کنم. آن دختر اصلا چه شد؟ حتما ازدواج کرده بود. اصلا اسمش چه بود؟ یادم نیست. انگار ما زندگی قبلی من نیست؛ نه برای دوروزی که زندگی می-کنم. جواب دادم: «فضانوردم.» جدی به من نگاه کرد و گفت: «مگه ناسا توی ایران هم هست؟» خنده-ام گرفت. چقدر این بچه ساده-لوح و احمق بود. آره آرام و محرمانه-ای گفتم. گفت: «تا حالا کجاها رفتی؟»

— هر کجا تو دوست داشته باشی. مشرق، مغرب، زحل، اورانوس. ماه و مریخ. هر جایی غیر از این زمین تخمی.

دوباره سرگمه-هایش در هم رفتند. گفت: «چقدر تو بی-ادب و بی-نزاکتی. بهت گفتم فحش نده.» سریع گفتم: «باشه باشه، ببخشید. خیابون رنگ حرف-های من رو هم عوض کرده.» بلند شدم. باید این پسر را جایی می-رساندم و بعد می-آدمم توسط دریا بلعیده شوم. این طنز تلخ به ذهنم رسید که ما آب می-خوریم و حالا این آب بود که تلافی می-کرد و من را می-خورد. جوک بی-مزه-ای بود. خواستم راه بیفتم که او گفت: «کجا میری؟» می-خواهی من رو تنها بذاری؟ در چشمانم التماس را دیدم. چقدر این بچه شیرین بود. نباید اذیتش می-کردم. گفتم: «می-خوام برسونمت پیش خانواده-ت. حتما نگران شدن. شاید بابات بی-بخار باشه اما مامانت حتما نگرانش شده.» بغض گرفتم. مادر. الماسی بود که خیلی وقت بود گم کرده بودم. مادرم خودم کجا بود؟ زنده بود اصلا؟ من را یادش بود؟ این چه سوال مزخرفی است؟ قطعا یادش هست.

— عمو من آخه جایی رو بلد نیستم.

— آدرس خونه-تون رو که بلدی پسر.

— نه. سرویس همیشه میاد دنبالم. دقیق نمیدونم.

گفتم: «بهتر از این نمیشه.» گفت: «بریم پیش پلیس. اون نجاتمون میده.» نجاتمون میده؟ همین که چشم آنها به من بیفتد به جرم بچه دزدی، اعتیاد، دزدی، بچه دزدی، اعتیاد و اعتیاد و هزار کوفت و زهرمادر دیگر من را می-گرفتند.

حالا بیا و به آنها ثابت کن من تفریحی و فقط دو بار در روز مصرف دارم. اوردوز هم گزینه خوبی برای مرگ بود، برای این بدن کوفتی انگار رگ بود و مواد خون. ناگهان فکر طلایی به ذهنم رسید و مثل ارشمیدس که شناوری را کشف کرد سمت پسر دویدم. پسر ترسید و از من فاصله گرفت. گفتم: «اسم اون تالار کوفت... چیز... یعنی لعنتی چیه؟» کمی فکر کرد و گفت: «آرتمیس.» مثل کارآگاه-ها تکرار کردم و گفتم: «آرتمیس! که اینطور.» به فکر رفتم و یادم افتاد کجاست. گفتم: «پرنده اقبال روی شونه تو نشسته دوست کوچک من. من اونجا رو بلدم.» چشمان پسر برق زد.

— واقعا؟

— آره دوست لجباز من. اونجا می-برمت. به شرط اینکه برای من شام بیاری و اون وقت با قوت تمام خوراک دریای گرسنه بشم.

پسر از حرف-های من چیزی سر در نیاورد اما چشم بسته قبول کرد. پس راه افتادیم. خیلی دور نبود. پیاده راه را گز کردیم. گفت: «عمو، پس سفینه-ات کجاست؟» با تعجب زل زدم در چشم-های سفید و درخشانش. گفتم: «سفینه؟» — آره دیگه. خودت گفتی فضانوری.

لبخندی زدم. گفتم: «بردمش تعمیر. اوستا باید بادش رو تنظیم کنه.» راه می-رفتیم. راه می-رفتیم. راه می-رفتیم. مسیر از آنچه فکر می-کردم طولانی-تر شده بود. نفس-هایم به شماره افتاده بود. فکر کنم نیازی نبود به جناب عزرائیل خیلی زحمت بدهم، خودم رفتنی بودم. پسر با ذوق چند گام از من جلوتر بود. نمی-خواستم دلش را بشکنم. اگر شب-های دیگر بود اشکالی نداشت؛ ولی امشب نه. این چند صباح آخر را... با ذوق گفت: «عه عمو! یه سوپرمارکت بازه.» بین همه مغزه-های بسته یک بقالی باز بود. شناختم. سریع گفتم: «نه بریم.» بچه بهانه گرفت: «عمو من تشنه-ام.» فکر کرد پول ندارم، برای همین پول-هایش را درآورد و گفت: «من پول دارم.» مسئله پول نبود. آنجا جای درستی نبود. نیمه شب پاتوق معتادان بود. بارها پلیس ریخته بود و آنها را گرفته بود. مثل قارچ پای

قبول می-کرد که

یک عمر بنده-اش می-شدم؛ البته در آن دنیا.

از دور تالار مشخص شد. حتی از آن فاصله هم مشخص بود جای شیک و مجللی است. خیابان منتهی به آنجا خواستیم پایین برویم که یک سگ بزرگ در سایه دیدم. خواب بود. مثل سگ از سگ می-ترسیدم! ایستادم. بچه متوجه من شد و گفت: «چی شد پس عمو. رسیدیم ها!» فکر می-کرد متوجه نشده-ام. گفتم: «میدونم عمو. بیا از یه راه دیگه بریم.» سررد نمی-آورد و گفت: «آخه راه دیگه-ای نیست. همینه.» نگاهم روی سگ قفل کرده بود. بدون کلامی حرف زدن متوجه شد. دستم را گرفت. گفت: «من اینجام. باهات کاری نداره.» بین من و سگ مانع شد. مانعی کوچک اما قوی. قوی-تر از من. در حالی که بدنم می-لرزید آرام از کنار سگ رد شدیم. خواب بود و سنگین هم خواب بود. رد شدیم؛ صحیح و سالم، بی-خط و خش.

جلوی در تالار ایستادیم. در باز بود. یواشکی نگاه کردم. چند نفر نگران داخل حیاط بودند و با هم حرف می-زدند. چرا نگران؟ رفتارشان تابلو بود. زنی زیبا با لباس طوسی را دیدم که روی پله-های آنجا نشسته و کسی نمی-تواند او را آرام کند. معرف حضور بود؛ مادر پسر. پسر می-خواست برود که گفت: «به نظرت دعوا می-کنن؟» خندیدم. خندید. گفتم: «حسابی. برو پیششون. قول بده تنهاشون نمی-ذاری.»

— قول عموی مهربون.

به رسم ادب با من دست داد. رفتم. صدایش از پشت سرم آمد: «راستی خودت اون وقت شب روی پل چیکار می-کردی؟» گفتم: «دنبال بهانه زندگی کردن می-گشتم. امشب پیدا کردم. از کمکت ممنونم.» دور شدم. گفت: «شام چی پس؟» خندیدم و گفتم: «تو عوض من بخور. برو بچه.» به پشت سرم نگاه کردم. رفت، من هم رفتم. صدای جیغ و داد بلند شد. همه خوشحال شده بودند. مسخره است، اما من هم از خوشحالی آنها خوشحال بودم. یاد پدر و مادر خود افتادم. آنها چقدر منتظر من بودند؟ کاش به آنها سر می-زدم. بروم خانه و به آنها پناه ببرم. زنده بودند

درخت-ها در می-آمدند. گفتم: «من خودم پول دارم؛ البته یه کم. اونجا جای خوبی نیست. آب گرم داره.» گفت: «اگه نمیری خودم میرم.» منتظر جواب من نماند و رفت. دستش را گرفتم و گفتم: «باشه خودم میرم.»

رفتم سمت بقالی. پر از دود بود. به بچه گفتم جلوتر و ایستد و آن طرف-ها پیدایش نشود. صدا زدم: «مسعود.» صدای خنده و سرفه می-آمد. بلندتر صدا زدم؛ مثل شرخرهایی که بارها استخوان-هایم را خرد کرده بودند. مسعود پیدایش شد. شنگول، سرحال و تازه از سفر تفریحی زحل برگشته. گفت: «فرمایش؟» گفتم: «یه بطری آب می-خواستم.» گفت: «وایستا میارم.» ناپدید شد داخل دودها. به خیابان نگاه کردم. پسر همانطور ایستاده بود. مسعود برگشت. بطری را دید: «بیا داش، جنس فرد اعلا.» به بطری نگاه کردم. بدون مارک بود. خر بودم، اما نه آنقدر که این بابا فکر می-کرد. گفتم: «از این زهرماری-ها نمی-خوام. آب بیار.» ترش کرد و گفت: «اینم آب دیگه. برو بالا. نترس، مسموم نمیشی.» گفتم: «تورو نمی-دونم. من مسلمونم. از اینا نمی-خورم. یالا برو آب بیار.» این حرف برای خودم هم عجیب بود؛ اما محکم گفته بودم؛ طوری که خودم هم باور کردم. با من چشم توی چشم ماند. سپس رفت.

این سری لفش داد. حسابی هم لفت داد. بالاخره آب آورد. مطمئن شدم که پلمپ باشد. بود. بدون حرف پول را دادم و سمت پسر رفتم. آب را به او دادم. تشکر کرد و راه افتادیم. در حالی که آب می-خورد گفتم: «پولش چقدر شد؟» گفتم: «حرفش رو زن. عجله کن. باید زودتر برسیم. هر چند الان هم فکر نمی-کنم کسی توی تالار مونده باشه.»

سریع-تر حرکت کردیم. بیشتر از پسر، من شوق رسیدن داشتم. باید سریع او را می-رساندم و برمی-گشتم. باید همین امشب کار را تمام می-کردم. به فردا می-افتاد بدبخت بودم. هیچ جنسی نداشتم و این از هزار بار مردن هم بدتر بود. باید هر طور شده بود امشب می-مردم. کاش از پسر چیز دیگری می-خواستم. یا لااقل وقتی پدرش را دیدم به او بگویم با یک چاقو من را بزند. البته اگر قبول می-کرد.

یا مرده؟ این دنیا یا آن دنیا؟ می-دیدمشان. یک جا پیداشان
می-کردم و در آغوششان گم می-شدم. باید کار امشب را
تمام می-کردم.

لارا

کشور: ایران

هورین ادامه داد:

«واران نیه ناو فروشم»

و جلوی در هفت خانه رفت و به هر زن صاحب خانه
ملاقه‌ای آب داد و راهی چشمه بالای ده شدند تا باز طلب
باران کنند.

سرو صدای دعوای برادرها خوابید و جمعیت از مرد و زن
و بچه و جوان دنبال هورین راهی شدند.

به چشمه که رسیدند هورین پسرانش و مردم روستا را به
نان په‌پگ دست پخت خودش و ظرفی مسی از نمک قسم
داد که اختلاف را کنار بگذارند و هیچ کس دنبالش نیاید و با
نوه‌اش آوین که دستش را روی شانه اش تکیه داده بود راهی
سرچشمه شدند.

مردم پراکنده شدند و به دنبال کار و زندگی خود رفتند.
غروب آوین به تنهایی به خانه رفت. وقتی پدر و مادر و
عمو و زن عمو و دیگران از هورین پرسیدند آهسته گریه کرد
و گفت:

«مادر بزرگ کنار سرچشمه موهایش را حنا گذاشت و از
من خواست به خانه برگردم و بگویم که عروس آب شده،
در سرچشمه رفت تا سرش را بشورد و دیگر بیرون نیامد»



هما ایران پور

کمبود باران باعث کم آبی قنات و چشمه و جوی آب شده
بود. صدای نزاع آزار و سامال دو برادر که بخاطر تقسیم آب
باغ پدری مرحومشان دچار اختلاف شده بودند باز بالا
گرفت و همسایه‌ها بیرون ریختند. هورین مادر پیر و خمیده
آنها که دیگر طاقتش طاق شده بود با مشک کوچکی آب بر
دوش و ملاقه مسی یادگار جهیزیه‌اش از خانه یکی از برادرها
خمیده بیرون آمد و دعای طلب باران را زمزمه کرد:

«وی چه دوشم، وی چه دوشم»

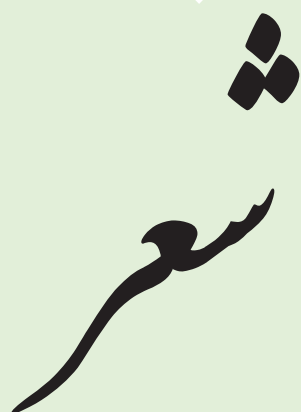
شش زن دیگر یکی یکی به او پیوستند و تکرار کردند:

«وی چه دوشم، وی چه دوشم»

خانواده هورین و مردم روستا هراسان و دوان به سرچشمه
رفتند اما جز رخت‌های هورین و ظرف خالی نان په‌پگ و
نمک چیزی نیافتند.

آسمان رعد و برقی زد و باران باریدن گرفت. چشمان آزار
و سامان و زن و فرزندانشان هم خیس شد. صدای گریه آن‌ها
و اهالی ده در صدای باران گم شد و آب سرچشمه کم‌کم
بالا و بالاتر آمد.

لارا نام ایلامی به معنی پری دریایی
هورین نام ایلامی به معنی جریان آب
آوین نام ایلامی به معنی زلال مانند آب
آزار نام رود بزرگ و مشهور
سامال نامی ایرانی به معنی رعد و برق
په‌پگ نانی ایلامی با آرد و نمک و پیاز



مجله ادبیات متعهد

برگ رنجور مهاجر

کشور: انگلستان

می جستند

آه ...

دیگر کدام دریاچه سیرایت خواهد کرد

وقتی دهانت

میراث دار ریگ زارهای غبارآلوده و

چشمانت

دو گلدان خشکیده ی خاراندود

بیش نباشند

دیگر در کدام کلبه و کدام دشت

آرام خواهی گرفت

وقتی در نیمه شب های ناغافلِ معصومت

خاطره های لایعقل مست

فریادکشان

پرسه می زنند

دیگر چه وقت به شادی برخوایی خواست

وقتی اکنون آراسته ی نجیبت



سیاوش دهقانی*

وقتی تو را

با تابستان های بی تعجیل و

تشنگی های بی تکلیف

تنها می گذاشتم

کبک های ماهوریِ مهجورت

خواندن را از یاد برده بودند

و مردانت

بزرگی را در غارها

و در پیکره ی نیاکان

عده دارِ نکاحِ ژنده پوشِ ترین اوقاتِ درگذشته ات است

برگ رنجور! مهاجر

دیگر چه اهمّیت دارد

بر باد نشسته بودی یا بر رود

و کجا فرود آمده باشی

وقتی سبزینگی ات را

هیچ ریشه ای، هیچ ساقه ای و هیچ درختی

به تو بر نخواهد گرداند

آه ...

بگذار برایت بی دردترین مرگ ها را

آرزو کنم

بگذار بی بازگشت ترین فراموشی ها را

نثار کنم

سرزمین بی سبب عزیز من!

مشکلات

کشور: ایران

این مهم اما نموده سخت الان مشکلات
من ندارم حوصله دیگر برای ونگ و ونگ
می کند مانند سگ اخلاق انسان مشکلات
بیش از این جایی ندارد تا فشار آرد به تن
کرده رخنه بر تنم تا بیخ دندان مشکلات
ای عجب لب دارم و خنده بر آن ممنوع شد
ما فسرده گشته ایم و شاد و خندان مشکلات
چون «اوپنهایمر» نه با بمب اتم سوزد مرا
هی شکنجه می دهد با تیر و پیکان مشکلات
هم زن و فرزند من با من شماتت می کنند
کرده این جاندار سگ جان را چه بی جان مشکلات
که بگوید صبر کن این بگذرد راحت شوی
می گذارد پشت من هم زین و پالان مشکلات
که روم یک جای دور و فاصله گیرم ازو
جستجویم می کند پرسیان و جویان مشکلات
خود نه اکنون برگرفته دامنم را درد و زور



مصیب باقری *

زندگی از نوک سر تا فرق پامان مشکلات
مدتی شد بی رمق شد پا و سر، زان مشکلات
هر طرف رو می کنیم و ناظر هر گوشه ایم
زندگیمان می کند بر ما نمایان مشکلات
ما که روزی نایمان خوش بود و چهچه می زدیم
لال و ساکن کرده آن مرغ خوش الحان مشکلات
بوق سگ تا دین روز و کار و کار و کار
کرده منها سفره مان از مرغ بریان مشکلات
گرچه قبلا سهل بوده ازدواج مرد و زن

* mosayeb.baghery@gmail.com

از تولد خورده با من شیر و پستان مشکلات
همچنین یادم بداد او خوردن و قی کردنم
خود بپوشانده تنم شلوار و تنبان مشکلات
زور و بازویم نه چون «رستم» که چون شاخ گلیست
در سیاست ها دغل دارد چو «پیران» مشکلات
با دلاری که شده یکصد هزاران ارزشش
خم نموده قامت بی صفر تومان مشکلات
مشکل اندر مشکل و زاد و ولد شد زیر صفر
ما شبانه خفته ایم و جفت گیران مشکلات
یک طرف مسئول نالایق، مدیرش یک طرف
شکر این نعمت نماید مست و چرخان مشکلات
می خرند و می فروشند و حرام آلوده اند
یادشان داده دروغ و غش و چاخان مشکلات
آنچنان درگیر دزدی و فساد و شهوتند
که تلمذ می کند در پیش ایشان مشکلات
خانه شان قصری بدون پی و ریشه اندر آب
هم بر این سستی دهد تصدیق و اذعان مشکلات
دادشان را نه خداوند و نه خلقش می دهند
چون تبه کرده بر ایشان دین و ایمان مشکلات
ما بر این سکوی اکنون خون خویشان داده ایم
کی کند بر ما هدر خون شهیدان مشکلات
حل این هجمه به دستان من و ما و شما
نه در آمریکا و چین یا انگلستان مشکلات
می رسد روزی ولی پایان این اندوه و درد
می شود تبعید و دور اخراج از ایران مشکلات
ما که با تاریخ و مذهب قلبمان مستحکم است
می شود حل با تلاش و نور قرآن مشکلات

مردم

کشور: ایران

اگرچه پشتِ تو خوردند نقطه چین مردم
بریز پونه ی وحشی به جیب خویش که گاه،
چو مار سر بزنند از هر آستین، مردم
نخواستند عرقِ کار را به پیشانی
که ردِ مُهر نشانند بر جبین مردم
نخوانده بود خدا هم که این چنین با ظلم،
خلیفگی بکنند آه بر زمین مردم



طاهره نوری *

رسیده اند به تردید از یقین، مردم
که بی امان، غم نان، برده دین از این مردم
اگرچه باز کمک کرده ای که برخیزند
تو را زمین بزنند آخرش همین مردم
سوارِ دوشِ تو اند آن زمان که وا بدهی
بین به گرده ات انداختند زین، مردم
شبیه گله ی گفتارهای مرده پرست
برای غارتِ هر لاشه در کمین مردم
رهایشان کن و بگذار تا برشته شوند

دخترک می رقصد در خیابان

کشور: ایران

عابران می گریزند،

اما او

در هیاهوی شهر

رقص را ادامه می دهد

ای آدم‌ها، کجایید؟

کوچه و خیابان خیس و نمناک،

بال گنجشکی بی اشپان

بر شاخه سار لرزان،

هوای پاییزی سرد و سوزان،

و دخترک

جانانه می رقصد

عابران بی تفاوت می گذرند،

سواره‌ها شیشه‌ها را بالا می کشند،

و او

با دستان مستانه،

در این شهر شلوغ



مریم رحیمی*

می رقصد دخترک در خیابان...

ای آدم‌ها، کجایید؟

دخترک با چشمان آبی،

با کفش‌های کهنه،

با روسری سفید گل‌صورتی،

میان بارانی که از عرش می بارد،

ایستاده است

خیابان شلوغ است،

می رقصد؛

دخترکی با چشمان آبی...

ای آدم‌ها، کجایید؟

کافه‌چی کرکره را پایین می‌کشد،

فروشدگان بار و بنه می‌بندند،

اما دخترک هنوز می‌رقصد؛

باران خورده و خیس،

جاناش را می‌تکاند،

باران از گیسویش روان است،

و چشمان مواجش

رنگ دریا گرفته‌اند

ای آدم‌ها، کجایید؟

کاش خورشید بتابد

و گرمایش سوزان

از استخوان‌های نازکش برخیزد؛

کاش کافه‌چی

کمی دیرتر ببندد...

کاش...

گل سرخ من

کشور: ایران



افسانه رستمی سالاری *

ریشه های انبوه اهریمن
از من چه می ماند بر جای؟
جز اندوه شکوفه ای ویک رد پای!
جز حسرت چیدن نیلوفری که قلب مرا شکافت
جز لمس گل سرخی که مرا هیچ نیافت
و مرا در این انبوهی دنیا ندید
و در آرزوی دستانم بر ساقه ی سبزش خشکید
من می سوزم در باغی از حسرت ها
که در آن سوخته ام کینه ها، نفرت ها
چه روزها که به تمنا سپری شد
چه شبها که بر سیاهی ستمی شد
در سکوت خفه می کند مرا
شاخه های در هم تنیده ی افرا
براستی این نفرین از کیست؟
این همه تقلا برای چیست؟
باید بسپارم سرم را دست باد

افکار از بطن من می ریزند
قبل از آنکه بشکُفند دانه دانه می میرند
دوست داشتند جوانه ای شوند
سر شاخه ی خشک پیری بدوند
افسوس که روزگار سوزان و رها
می خشکاند ترکه ی نازک امید مرا
ناکامی مرا می کشاند سمت مرداب عجیبی
غرق میشوم به تماشای گل نیلوفر غریبی
خیمه می زند بر سرم

* afsanehaylamoslem@gmail.com

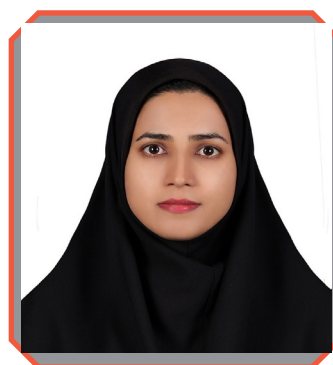
تا آن همه آرزو را ببرد از یاد
ولی دیگر یارای فراموشی در من نیست
رهایی از این همه تیرگی و خاموشی در من نیست
روح بیگانه ای که در من خفته
کارش به جنون رسیده و مرا کشته
بی درنگ می کشاند مرا تا عمق مرداب
تا دفن کند تن مرا در گل ولای پس آب
و در آن ورطه ی نابودی گوش هایم خوب می شنوند
نجوای گل سرخی که مرا گم کرده اشک چشمان مرا می
شکند

این همه حسرت خاطر مرا می آزارد
تن مغلوب مرا بند به بند می ساید
چه رویاها در دلم کاشته شدند آه همگی مُردند
همه یک به یک گشته شدند و مرا از یاد بُردند

زمین

کشور: ایران

خبر از جنبش و جنبنده نبود
ساکنانش با اصل
ریشه‌هاشان محکم، همچنان در دل خاک
و چه زیبا بود آن بخش زمان
درد آن جاست که جنبنده بر دشت دوید
ماهی از سینه‌ی دریا جهید
بعد آن آدمی از کوه خزید
رفت بالا و به بالا رسید
محو در کبر و غرور
کمرش را بست، بر آن همت
که کند خانه‌ی زیبای اصیل
زیر پایش ویران
و دهد نسل به نسل
خبر از نادانی
خبر از جهل مرکب
خبر از مرگ زمین



راضیه حسینی*

و چه دانی که زمین
این چرخنده‌ی زیبای زمان
سال‌ها از پی سال
بود مأوای سکوت
ریشه در ریشه‌ی خاک
ساقه در ساقه‌ی مطبوع هوا
کوه‌ها از پی کوه
دشت‌ها از پی دشت
بر آن‌ها دریا

* razie.hosseini13@gmail.com

خلیج همیشه فارس

کشور: ایران

نوشتند بر سر لوح و کتیبه

ز قوم باستان دریا کتبه

کتاب المسالك و الممالك

گواهست نام پارسی هست مالک



سید سلیمان میردامادی *

چو برخی بر عناد خود فرودند

که نام دیگری بر او نهادند

نباشد در اصل هیچ تغییر

که اصل در ریشه باشد ما بقی هیچ

چو این ریشه به اسنادی فزون است

که این دریا همیشه فارس گون است

همی باشد همیشه نام او فارس

که ایران تا همیشه هست سرافراز

خلیج فارس ایران

نماد مهر و ایمان

که از جغرافیایش

هویداست نام ایران

بدان روزی که دریا شد حسابی

نوشتند نام او بر هر کتابی

کسان بسیار دادند این شهادت

در آثاری که دارد این اشارت

برای وطن

کشور: ایران

که هر چه نقشه کشیدی نداشت آبی و رنگی
بُریده باد دو دستت که با امید بُریدن
به سمت باغ وطن آمد و نداشت درنگی
چه کوه‌ها که در این راه صعب منتظرت هست
اگر که جستی و باری سرت نخورد به سنگی!
که مُلکِ پارس نه جای شغال‌هاست، چه بهتر
که زودتر بروی تا که هست مهلتِ تنگی

*

و صبحِ روشنِ پیروزی از فرازِ درختان
در اهتزاز در آمد چه برگ‌های قشنگی.



فاطمه سلیمان پور *

به لهجه همه بادها گرفته تفنگی
و پرت می‌کند آن سوتر از همیشه فشنگی
درخت، محکم و قرص ایستاده تا نگذارد
به دامنش بنشیند غبار لگه ننگی
بگو به دشمن این خاکِ سربلند، چه سرها
فدا شدند، که مُشتی نیاورید به چنگی
شُغادِ حيله‌گر! این بار نیست راهِ گریزی
هزار رستم، آماده است تا که بجنگی
که هر چه رشته کنی بیشتر به پنبه درآید!

* f.soleimanpour@grad.kashanu.ac.ir

